بعون تعالی و فضل ربانی و بفیض فضل الٰہی بتوفیق یزدانی

[illegible]

بمطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ

اطلاع ہے - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ - بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب سے بخوبی واقف ہو سکتے ہیں قیمت بھی اندراج ہے اس کتاب کے ذیل میں کے تین صفحہ پر سادہ سطین اوس کے بیچ میں ہر ایک کتاب کا نام و مختصر حال دو اوین فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ذیل ہیں -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین -
۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف
۵ - مثنویات صفیر و ل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات
۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات قاآنی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس صحت سے آج تک کہیں نہیں چھپا ہے [illegible] عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہیں -
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -
۲ - عناصر بیدل -
۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل متخلص -
دیوان بیدل - نقشہ نقل [illegible] قلمی محمد [illegible]

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہیں
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی - ۳ - گلستان
۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و مقطعات و رباعیات و مفردات و ~~ہزلیات~~ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہیں
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲ - دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام ہے -
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی [illegible] ہے
۴ - دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -
یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان کا [illegible] صاحب کمال [illegible] امیر خسرو دہلوی کا ہے

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

مجموعہ مشتمل بر شعرہای ہندی فضل الٰہی

بمطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان
بر سر نامه ز توحید نوشتم عنو...

نام این نامه هلا است قران السعدین
گر بیابندش بسعدین سپهر...

حمد خداوند سرانجام نخست
تا شود این نامه بنامش ...

واجب اوّل بوجود مقدم
فی بوجودی که بود از عدم

پیشتر از فکرت پیوند روان
بیشتر از وهم فراست گرا...

نور فزای بصر دوربین
دیده گشای دل عبرت گزی...

فکرت صاحب خردان جای او
معترف عجز در ادراک ا...

دل متحیر که چه داند ورا
روح درین گم که چه خواند ورا

زیر پرده زند و خرد شسته خیز
تا کند اندیشه درین راه تیز

آدمی اینجا بسخن راه جست
لیک سخن کی رسد آنجا که او ...

هر سی از او آمده در گفتگو
معترفش از همه پوشیده ...

زخش عالی جهت هر انگنده چشم — علت و معلول در وی هر دو گم
کس نبرد راه به تحقیق او — در نرهد الا که به توفیق او
هستی ما نزد خرد اندکیست — وان همه با هستی ما یکیست
من که همه هستی من نیستی است — هستی بی نیست ندانم که چیست
نیست شناسندهٔ هستی مگر — آنکه ورا نیست ز هستی گذر
نیستی از هستی او هست و هست — هست بود نیست شود هر چه هست
ثابت مطلق بصفات احد — زنده و باقی به بقای ابد
بود در اول کس ازو پیش نه — ماند در آخر کس ازو بیش نه
حادثه را با ازلش تا نسبت — قدمتش با ابدیتش نسبت
حکمت و حکمش که ندارد زوال — هم ز خیال خالی و هم از خیال
کرد خرد وحدت او را سجود — ثانی ازو ممتنع اندر وجود
عزت غیر از قدرتش دور ریب — پاک ز امکان تغیر چو غیب
شرک نه در ملکتش دست سای — خود نتوان بود شریکت خدای
فطرت هستی به اسباب ساخت — بی سبب غیر علم برفراخت
نقش صور کرد و با آلت نکرد — بر فلک و طبع حوالت نکرد
چون و چرا نقش بلا از تن است — آینهٔ صورت از و روشن است
آنکه ببخشد بخیال صور — چون و چرا کی کند آنجا گذر
پاک ز آلودگی آب و خاک — پاک تر از هر چه بگویند پاک
نی کس ازو زاده و نی او ز کس — زادن و نازادن ازو بست و بس
دیدن خود گفت بما در نهفت — شادی آنکس که بدید و نگفت
دیدن او هست ز مردم دروغ — تا هم ازو دیده نیابد فروغ

چشم بهشت بینش چه بیند بنور | تا نکند خود جهت از دیده دور
بسته مکان را بجهات و صفات | هم ز مکان فارغ و هم از جهات
نی همه جا و همه جا و درون | در همه جا و ز همه جا بیرون
راستی او به درستی که خواست | رهنمای درست آنچه کند جمله راست
رشته روی پرده ز پیچ [illegible] | داور رستی شکسته دلان
غمزدگان را بطرب دلگشای | گمشدگان را بکرم رهنمای
مونس هر دل که در آنجا غمیست | محرم هر شب که چراغش نیست
هرچه نه او در خط امکان اوست | هرچه جز او بنده فرمان اوست
روزی هر کس برساند بسی | [illegible]
داد بلب روزی تن [illegible] | جسته و ناجسته بخواهد رسید
کن مکن او در است زو تا کهن | آنچه کند کیست که گوید مکن
عالم مرحق نه به تعلیم کس | بر همه ز ره یافته تعلیم و بس
صورت هر جا که نه پای ثبات است | او بنشست تار [illegible] کجاست
هرچه کند در کل و در جز اثر | کل و جز پیش بود زان خبر
آنچه بستی کشش [illegible] | خامه گذار قلم صنع اوست
صانع بی عیب [illegible] بری | نور فزای قمر و مشتری
غالیه سای شب مشکین پر | پرده بر انداز سپهر بلند
نوردهٔ انجم و خورشید تاب | سبز کن خاک بتاثیر آب
حقه گشای الفت در گشای | جوهر جان را بنقاب [illegible]
زاینده [illegible] | در صدف کن فیکون ریخته
قطرهٔ احسانش ز فیض عمیم | حمل صدف بسته ز در یتیم

حجله کشش جلوهٔ بکران باغ | خاص کن عطر القصر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع | راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بنما خامه کرد | نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید | سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا بخت شیر | مغز جهان را ز صبا ساز عبیر

ناف شگوفه ز بخور نسیم | کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد سمن را که ورق کرد باز | مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد | چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

خار گهر کرد جهان را پدید | دُر در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین از زمان باز بست | دام و دد از وی بامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره | طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گرد آب ساخت | تار به پیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود | نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز شمار نجست | کرد بتقویم عنایت درست

ذات چنان کرد مصور خیال | کان متصور نماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که هست | کش بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را بهمین داد زین | زاویه و کنگره عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت | جایزهٔ سیر الهی نوشت

جان که بهر جسم روانش داد | پرتو از نور خدائیش داد

گوش به آواز سخن تازه کرد | وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم | از عدم از وی بوجود آمدیم

این دراگروی بگشادی بما | دولت این خانه که وادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم | چشم گشا شد که شناسا شدیم
مغز فتش گر نشدی رهنمای | بی زخود آگه شدنی از خدای
گرنه تراندیشه جگرخون کنم | شکر چنین مرحمتی چون کنم
طاعت ما نی کرمش بقیاس | وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده نوازندگی | از تو خدایی و ز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار | زانچه شوم بر در تو رستگار
هم بتوام هست امید تمام | کز در تو در نشوم والسلام

در تضرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی ز طین غفران

ای بجلالت قدم آراسته | شبهه شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیدست ولی نه چنین | من نی تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس | هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسویت گذشت | یکدو قدم رفته عنان باز گشت
فکر درین پرده برازایستاد | بانگ زدش حیرت باز ایستاد
عقل درین خط امانی نیافت | خط امانش جهت نشانی نیافت
درِ دل بتو دادست نشانی مرا | در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم | خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آورز من اندر وجود | کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم راز تو دوری دهد | دور ترک دار که دوری بما
نور بصر ده که شناسا شیم | تا نبود جز بتو بینا شیم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم / بو که توانم که بمنزل شوم

قوت دل بخش ز دین خودم / سینه قوی کن بیقین خودم

درد ندارد دل بیحاصلم / چاشنی درد نه اندر دلم

حسن عمل نیست که پیش آورم / عذر برسوائی خویش آورم

بر من رسوا شده عیب کوش / عیب تو پوشی که توئی عیب پوش

گر همه نیک ست عمل یا بدم / دیده برافروز بعیب خودم

چون کژی دل کندم خود پرست / آئینه براستیم ده بدست

ور بسوی راستی آید سرم / راست چنان دار که زان نگذرم

هر ره خیری که بگیرم به پیش / راهبرم بخش بتوفیق خویش

وانچه به بدره برد انجام کار / از من و از خاطر من دور دار

معرفتم ده که شناسا شوم / بخردیم بخش که دانا شوم

نور هدایت بچراغم رسان / بوی عنایت بدماغم رسان

ای ز کرم بر دل ما در گشای / گمشدگان را سوی خود رهنمای

بر در تو بسته ام امید بار / باز گشا بر من امیدوار

باز کن از روضه رحمت دری / بو که بیابم ز سعادت بری

از در خویشم بدر کس مران / خود چه گشاید ز در دیگران

من که بحکم تو درین کارگاه / از عدم این سوز دهم بارگاه

جز تو شناسنده این کار کیست / کامدن و رفتنم از بهر چیست

به که چو آوردی و بازم بری / هم بسوی خویش فرازم بری

جز به ره خویش مدارم مدار / ور بتو امید ندارم مدار

پرده برانداز که چون لا شوم / پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش / بی بصرم نور فزایم تو باش
دامن تر آب ندارم بجوی / دامنم از عین عنایت بشوی
ساخته سوختنم چون خسان / آب ز سرچشمه نعیم رسان
ای گنه آمرز شفاعت پذیر / پرگنهان را بکرم دستگیر
گرچه تن من ز پی سوز رست / رحمت تو ساز پی این ره درست
من که به نیکی همه بد کرده ام / نیک و بد خود بتو آورده ام
ور بد و نیکم بتو امیدوار / نیکی پذیر و بدیم درگذار
نیک بدم نیک نشد هیچ بد / از من بیچاره نگشت نیک خود
خود منم از فعل بد و کرد زشت / کنده دوزخ نه نهال بهشت
کنده خور در سوختن آرد ولیک / پیشتر از سوختنش کن نهال
رحمتی کن که گنه کرده ام / نامه اعمال سیه کرده ام
عدل تو گر حکم بطاعت کند / همچو منی را که شفاعت کند
هست چو انعام تو ای کارساز / از من و از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون توام دستیار / کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش / عذر نه و جرم ز اندازه بیش
ای بعنایت علم افراخته / کار دو عالم بکرمت ساخته
در تتق سر توام راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست
سر همه چون همه داننده / باز رهانم که رهاننده
گر ز تو بر خلد برات منست / نامه من خط نجات منست
ور تو کنی سوی جهنم رهم / در که پناهم که ز تو وارهم
عذر ندارم چه کنم پر گناه / عفو تو کو تا شودم عذرخواه

بر در تو آمده ام شرمسار | از شر من درگذر و درگذار
روی سیاهم نبود را امید | هم تو کنی روی سیاهم سپید
کار ببستم چو ندادی نخست | کار من از رحمه بر دست گست
دست من آنم که بماند ز کار | دست نگارش به نگین مدار
از عمل خود چو نشینم خجل | ذیل کرم پوش برین گلگل
در شب تاریک چو بینی رهم | مشعله ده ز انار الهم
چون شب من تیره بود روز بس | شام مرا شمع شب افروز بخش
صبح قیامت که بود گرم تاب | ظل بده دم بخش در آن آفتاب
پیش تو آرم چو حساب جفا | حسب کفم بخش ز حسبی کفا
اشکی گر هست غسل کند را سحاب | رحمتی کن که بیوم الحساب
گر مثل نیک و گر بد شوم | در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده دار بیست نشسته زلیشا در وان

پیش رو کوکبه انبیا | کوکبش از منزلت کبریا
کرد لوا نصب در ایوان عرش | تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط امکان او | کاینت و کان کمر کان او
از حد ناسوت برون تاخته | بر خط لاهوت وطن ساخته
لعل وی از خاتمت آگه شده | خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هفت فلک حاجبان | یافته از مهر نبوت طراز
گرد شده حلقه پیغمبران | خاتمش مهر نهاده بر آن
گر چه سلیمان بود انگشترین | ختم ابد را نرسد زین نگین

ختم نبوت شده برهان او / مصحف ختم آمده در شان او

سکه چو از مهر نبوت گشاد / محمدتش نام محمد نهاد

طرفه که هر حرف کزان کم کنند / فائدهٔ خاصه فراهم کنند

گر دهن میم شود در نهان / حمد خداوند کند بی دهان

ور ز میان حلقه حا گشت دور / مد ظلالی دهد آن شاخ نور

ور ز کمر میم دگر بر گشاد / دال برحمت شد و آن در گشاد

نادره نامی که بهر حرف خویش / نادره‌ها بخشد از اندازه بیش

نام محمد بود و بی میم / در بعد خود یافت دو چشم سلیم

یعنی اگر کس ز محمد برد / چشم وی آن به که ز حد نگذرد

بلک محمد بود و میم درست / یافت دو حلقه بجد خویش چست

حلقهٔ او سلسله تافته / هر دو جهان بستهٔ آن یافته

در شب تاریک عدم ره نبود / ور چه که ره بود کس آگه نبود

نور نخستش چو علم بر کشید / شام عدم را سحر آمد پدید

هستی ازان نور چراغی بدست / راه نما گشت بهر کس که هست

یافت نخست آدم ازان نور تاب / عطسه زد از دیدن آن آفتاب

چشمش ازان نور چو بینا شده / عطسهٔ او نور مسیحا شده

باد مسیحاش چو دم ساز شد / مریم ازو حامله راز شد

مرده مسیحیش بدم بندگی / دم نزده پیش وی از زندگی

سینهٔ آدم دم ازو یافته / زخم عصی مرهم ازو یافته

بلک خود آدم بهنر خاک بود / خاک وی را کرد ملائک سجود

آتش بدخواه چو شد تابناک / دولت او گشت بیکشت خاک

در تتق بارگهش گاه بار
مانده کشش عیسی و خضر آبدار

پیش سنانش چشمه دریا قیاس
نوح زلی آبی خود در هراس

موسی اگر در ره او نیست پیک
کی ارنی گوید انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده
نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک
از خوی او گل بدمیده ز خاک

گل که لباس خوشیش در بر است
از خوی دیباچه پیغمبر است

ساخته نه حجره به از هشت باغ
هشت بهشت از نه او با فراغ

حجره نه و خلد نه از هشت بیش
یعنی از آن هست بیک حجره بیش

تا بسر عرب آن جم نشست
رعب عرب در همه عالم نشست

خطبه لولاک به پرداخته
منبر نه پایه از آن ساخته

هستی او تا بعدم خانه بود
نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت
نسخه هستی رقم تازه یافت

سایه رحمش که ز گردون گذشت
رزق رسان بر همه آفاق گشت

سایه ز بس نور نه بد پیش و پس
سایه خورشید نه دیده است کس

سایه نه و ظل سلامت از و
سایه خورشید قیامت از و

از پی خورشید قیامت جهان
ساخته از گیسوی او سائبان

موی بموی گیسوی او مشک خشک
فرق نبوده سر موی ز مشک

بی غلط آنجا که چنین مو بود
مشک نگوییم که ز آهو بود

امت از آن سلسله مشک سا
یافته منشور نجات از خدا

کعبه ز مشکش ختن بین داد ناف
خوش شده ز او نافه عبد المناف

از کرمش غرقه آب فنا
یافته در بحر بقا آشنا

قوله سایه نه و آه ای اگرچه سایه آنحضرت نبود لیکن سایه سلامت از دست و در سایه عاطفت او داد آفتاب قیامت پناه خواهند یافت ۱۲

قوله غلط آه ای چاره چنین موی باشد از غلط مشک میگویم چرا که مشک از آهو است و آن موی عیب آمده ۱۲

امینی است ازان گوهر چست | کامین خود ازامینهٔ خود نشست
عون عباد الله ازان سان نمود | کافت عبد اللهش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه | طرفه که من عاصی او عذر خواه
سنگ وقارش بصف مصطفا | مرده حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود | بدگهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید | رخنهٔ دندانش ازان شد پدید
گر صدمه که دندانه فتادش بتیغ | هم سر بدخواه برد بی دریغ
شرط کرم بین که بهنگام جنگ | گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
خنجر تیزش همه تن شد زبان | تا کند آئین شریعت بیان
ریخته از لب همه دُرّ ثمین | رشتهٔ آن دُر شده حبل المتین
خصم رکیکش ز بیان و نهفت | شاعر گفت ارچه که شعری نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد | شاعر کذاب بدو کی رسد
آنکه سخن راست کند از دروغ | پیش چنان مرد ندارد فروغ
من که بدل ستیهم نیست کار | رشته نگردد هم بجز آن رستگار
نے بهوا گفت اگر راز گفت | کانچه بگفتند بدو باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته | تا سبب نیاورده و بشکافته
گرچه شب چاردهم راست ماه | چارده مه خوانش بل چارده
ابرو و مژگان قلم و نون بهم | صورت او سورهٔ نون والقلم
امی دانا که بعلم فزون | رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل | مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازهٔ علمش نداشت | علم بدل کرد و قلم واگذاشت

اعظم و صادق بوجود و عدم | اشجع و صادق ز عرب تا عجم

آنکه درین پرده مخالف نواست | گو بحجاز آی که حجت کجاست

ایکه نبی گفت باو گفت | مرده توان گفت اگر خفت

هست نبی گر سخن آن شریر | تو بشری خیره بگوئی دگر

آنچه دل از یک نقطش کم بود | کی بحد فکرت مردم بود

دور شو از تهمت غیبت بدور | کین همه گفت آنکه بداند حضور

سخت‌ترین کفر که اعراب داشت | غیر برا این نشد ستند راست

مدت مقصد نشد از وی تا بسا | تازه‌تر است این خط والا بها

گر بگذاقی بدی این ره بپای | او شد او این نیز نماندی بجای

سرخیه آثار خدای دهد | کی همه وقت روای دهد

هیبت شهی کو جهان نیست بار | دولت او تا ابد پاینده دار

بار خدایا بحق آن رسول | کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سر اسراش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب قدرش فلک نور داد | قدر هزاران شب ازان نور زاد

شمع تجلیش که سر بر فراخت | دوده آنرا شب معراج ساخت

چشم ملائکه سواد دیده داشت | کرده همه گونه آنشب نگاشت

موی بموی از گیسوی مجلی نشان | باز سیه کرده همه چشمشان

نیم شب آن پیک الهی ز در | آمد و آورد براقی ز نور

پای براقش که ز اختر گذشت | چشم کس از پای وی آگه گشت

انجم آن شب همه دیده سپید | طالب آن نور بچشم امید

عین نتوان گفت که بود او بخواب — خفته که دیدست بسه و آفتاب

وآمد نوبتیش که ازین قعر چاه — خیز بدریای ابد جوی راه

رو که گشاده در احسان تست — داعیهٔ دعوت یزدان تست

منتظرانند ملائک به پیش — منتظرانرا نظری ده بخویش

بازگشا دست در آسمان — پای برون نه ز زمین تا زمان

خیمه ازین دائره بیرون فگن — غلغله در عالم بیچون فگن

در قدم افراز یزک را علم — ساقه سوی عرش فرست از قدم

بازگشا صف جناح از ملک — برگذران جنبش قلب از فلک

قلب روان کن در سلطان بزن — تیغ برون کش سر شیطان بزن

وقت آن نیست که بنشینی بجای — خیز بدولت برکاب آر پای

صاحب معراج که این مژده یافت — روی ازان مژده دولت نتافت

برق صفت جست بپشت براق — کرده بمیثاق شتاب از وثاق

صف ملائک برکابش دوان — پیشتر و کوکبهٔ خسروان

طوق او از غیب ندای رهش — مشعله در پیش ز نور الهش

چار ملک غاشیه بسته بدوش — هفت فلک حلقه فگنده بگوش

بر فلک ماه برآمد نخست — ماه که بشکست ازو شد درست

تاخت ازانجای بمیدان تیر — تیر دران کیش شد آرام گیر

زهره که دریافت ازان صبح تاب — کرد حواره بدف آفتاب

دیده چو خورشید بدریای نور — کرد زره چشمهٔ بی آب دور

گشت دران کوکبه بهرام پست — تیغ بیفگند و بهم دست بست

یافت غباری بسر مشتری — قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل | گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از انجا بثوابت عروج | پر مه و خورشید بشد از وی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت | عرش روان کرسی خود پیش داشت

بیشتر از ان چو شدند شد دلیل | لرزه در آمد به پر جبرئیل

دامن از ان پایه فروتر کشید | پای بدامان ادب در کشید

طایر عرشی بسوی سدره راند | خطبه طوبی لکش از دور خواند

جست برون جوهرش از کن مکان | یافت مکانی تهی از لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات | زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در مه شکل که جهت آمد بری | تراب و گلش کرد عمارت گری

بیشتر از عقل کل از جای خویش | رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه با نکار درین دم زنند | بر دهنش زن که زنخ میزنند

اینکه ترا عقل درین شبهه دید | این خبر او داد که عقل آفرید

با تحیرش عقل تو گر خویش نیست | عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت | کی بتواند بچنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست | وان نبود کی رسد انجا دست

دست همان مرد بدانجا رسید | کز حد قوسین بادنی رسید

دست تقوسین در آمد چو تیر | چشم ز مازاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید | بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد | دست بیاماجگه خویش برد

منزلتی یافت منازل نورد | کیف و کم از راه برون برد گرد

پرده خویشی ز میان خاسته | مرتبه بیخودی آراسته

آینه صورتش از سینه رفت … صورت او را که زآینه رفت
چون ز میان رفته حجاب خیال … بی‌حجبش جلوه نمود آن جمال
رفت چو هستیش ز پیش و پسا … از پس و از پیش خدا دید و بس
نقش خود از راه فنا برگرفت … نور بقا در پی آن در گرفت
بانگ بر آن زد و باوای های … شکر فزون کرد ز راه ثنا
دل ز تضرع جگر او ندر گرو … لب به تحیت [illegible] آسوز کرد
گشت سبک بار ز لا شد به الا که گفت … نگاه [illegible] پاک گشت
رحمت حق نیز بعون تمام … گفت سلامش که بیا ای اسلام
سختیت ار ما [illegible] … گوهر ناسفته [illegible]
یافت اگر رحمت [illegible] که خواست … گشته مشرف [illegible]
جام عنایت به همه نوش کرد … وز قدح [illegible]
پیش از آن [illegible] … پیشتر از رفتن خود باز گشت
[illegible] … ذوق [illegible] بدرست
[illegible] … وهم ملک [illegible]
عزم از آن قبله گه دل کشید … پیشتر از خویش به منزل رسید
رفته و باز آمده در یک زمان … رفتن و باز آمدنش توامان
چشم [illegible] جهت فتاد … آمده [illegible]
[illegible] شیب یافت … دامن [illegible]
با شرف رحمت [illegible] جود … گوهر اقبال [illegible]
[illegible] مقصود باز … زاده ره آورد [illegible] نیاز
گفتنی آنرا که سزا دید گفت … داشتنی هم به دل اندر نهفت

آبِ که خود خورد ازان زمزمه | قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه والا شده | چشمه چه گویند که دریا شده
ای شب تو روشنی روز ما | نور رخت شمع شب افروز ما
تو شده مخصوص بعون خدای | عون تو ما را بخدا رهنمای
بنده سه حاجت بتو امید بست | وان باجابت رسد امید هست
اولش این کین سخنم در پذیر | ور زللی هست گرفته بگیر
آن دو پیش گرچه نه اندر خورم | سوی خودم خوان و مران از درم
سیومش آنست که انجام کار | دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بسحر آوری | بازگشائیم در داوری
در قلم از سحر زبان برکشم | سحر زبان را بقلم درکشم
پر سخن از غالیه بندیم بند | پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درافشان کنم | پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون ریز در | ور ز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسیم در دولت پناه | تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر رخ دارا نشان | آینه روی سکندر وشان
برج شرف چون فلک انجم هشت | هفت فلک خنصر او را انگشت
اشرف ماه سرافراخته | جای شرف بر سر مه ساخته
پشت و پشت از دو طرف شهریار | هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سربلند | بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو ز بالش بیار / میوه یکے آمد و بالش چهار
میوهٔ دلهاے بلند افسران / شاخ بشاخش نسب سروران
نور جدا از جبههٔ او تافته / فر جدا از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جدا با فرش / اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت / خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم / حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود / کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایهٔ شاهی که ز مه برتر است / کیست که این پایه بدو در خور است
شاه جهان بخت معز جهان / تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد / کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه بنامش اثر / پایهٔ منبر بفلک برده سر
تا هم از ان منبر چون نردبان / خطبهٔ او بر شده تا آسمان
سکه بنامش چو درم شد درست / بلکه بنامش درم از خاک رست
خاک کفش یافت ز مین کیمیا / رست زر از خاک بجای گیا
گل که بروید ز زمین سرخ و زرد / تنگهٔ زر دان که کفش خرج کرد
تنگهٔ زر ریخت بروے زمین / گرچه که روز زر شده زر زمین
در کفش از سکه ضرب کرم / کوفته پیهاست بروی درم
سکهٔ او مهر درم ساز کرد / بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بحر کرم / کرد یکے را دو عیاری درم
زین که عیار درمش تا چه کرد / گر دو سه یک بود یکے را سه کرد
هر طرفے کاختر او رو نهاد / فتح دو دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست / خاک بران سر که نه آنش هواست

چشم خرد این سرمه نیارد ازو / کیست که این چشم ندارد ازو

بس که سر خاک در او گاه بار / چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بران در فشاند / خاک همه گم شد و آن سرمه ماند

زایل بصر هر که بران در شتافت / خاک طلب کرد ولی سرمه یافت

از سم اسپش که زمین کرد چاک / خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک

خواست که پیشش ز سپهر برین / ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت ز میدانش گرد / هم بفلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زبان گرم شود آفتاب / تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جنیبش چو بدید از کمین / در شده از شرم بزیر زمین

دشمن او رست ز رفعت مکان / زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند / خون بد اندیش بگردن کند

گاه وغا یک تنه چون صد سپاه / ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه گشائی کمر / لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری برش / عبره بحرین بها در رشش

روم بگیرد بگه کارزار / تیغ وی از زنگ نگیرد زغار

ناوک و پیکانش بهیجای جنگ / این ز خطا دور شد و آن ز زنگ

چو بکمان دست برد چون سپهر / قوس قزح دان که برآید ز ابر

در کشش چرخ چو شد سخت کوش / زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان / کوته روز بد اندیش دان

آمده تیرش ز خطا چند ره / لیک نرفته بخطا هیچ گه

چتر وی از شیر جهدگاه کار   شیر بر شیر نشین شهید دشکار
گوی زمین در خم چوگان اوست   حال گه سخت بمیدان اوست
ایزد بخشش از فتنه نگهدار باد   با وی و با دولت او یار باد

در خطاب شه عالم که بسلک نظم است
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند   چتر تو از ماه بیک سر بلند
سنو همه چتر سیاه توست   در همه از آن کرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که پر شد بماه   قطره باران ست در ابر سیاه
کله گردون که عماری وش است   مهر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب   کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت اوست   جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش   هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی تو لی   نی غلطم ظل الهی تو یی
بارگهت راست بهنگام بار   مهر سلاحی و فلک پرده دار
کسری که توان طاق گفت   بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا بهشت کمان تیر کش   شمسه آن نه فلک شیشه وش
معرکه در انگیزش رنگست چیست   نقش گر صورت ایوان تست
پرده در تو هر که ببندد کمر   غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ بر آور که بلند اختری   آینه برگیر که اسکندری
پیش سر ریت که شد از چرخ بیش   خنده ضحاک بر آورد رنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین   صورت چین کرده بر روی زمین

نیست فریدون که بمنزل گهست | می نهند دیده بخاک رهست
چشم سیه گو که نساید براه | تا نکند خاک رهت را سیاه
نام تو کم بر سر افسر نشست | نیست مدارا به ازین نشست
تا تو گرفتی همه عالم بنام | تیغ فرو خفت میان نیام
جبهه تو از رقم عدل و داد | لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی | جمله جهان بست بیکتار موی
تا در عدل تو جهان بر گشاد | بیدبه لرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست | نرگس رعنا ز زمین خفته خاست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر | دیو تگرد و بجسد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست | حربه زدا اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسپید بسی | بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان | چشمه خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال | از تو شد انگشت نما چون هلال
نافه و خلقت که ز دو از مشک دم | هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید گزید | کز طرف مشک شد آهو پدید
صحن زمین پیش تو با آن وقار | ماند چو ذره بهوا بیقرار
دور فلک مست ز جام تو شد | دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بسجنیا گریست کرده هم | بو که درین پرده در آید بهم
خون شد از احسان تو کان زر و | ور دل صد پاره برانداخت خوان
موج کفت رفته بدریای آب | آب گذشت از سر دُر خوشاب
لاف نوالت چو ز دریا شنید | آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا ز لغت خاک شد	چون کف خود حامل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریا نشان	زابر کرم بر سر ما درفشان
گشته گه بخشش در ثمین	هر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو	در آرزوی مردنم در حسرت دیدار تو
گر شهد باشد بر زبان با آنچنان در دهان	گفتار سیگویم که آن نبود مگر گفتار تو
معذور کی از زلف سیه پوشی بر آن روی چو	بی بنا زهیچگه چون دیده از
گیرم ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر	بیرون کنم دیده ز سر آسان بود دشوار تو
زین پیش تخوبان بنگرم در کوی ایشان کم روم	گر هیچ یکره جا دهم از مهر خود خونخوار تو
در کوی تو هر سو بسی افتاده می بینم بسی	این نیست کاری بیکسی خونهاست کار تو
خواهی نهی گر سر بپیش خواهی بکش درویش را	هر چونکه داری خویش را بستانم از زنار تو
چون غم بگفتار آورم باگریه در کار آورم	یار و بدیوار آورم بار تو دیوار تو
خواهی که بهر خنده پیش افگنی افگنده	اینک خسرو بنده تو برده بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست منشور روی از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد	جنت عدن است که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات	حرسها الله عن الحادثات
دور شش از آنگاه که پرگار شد	دایره چرخ زبر کار شد
تا که بنا یافت نگنجید بیش	در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان تمام	عز دو جهان یک نفسش ده سلام
حصن برونش سر عالم برون	عالم بیرونش حصن اندرون

گفت حصارش نوا ورا سپهر	کای فلک نو بکهن دار مهر
حصن دو ونیش نوگوی نگر	چرخ نو بر بست حصارش زبر
برج وهم از آن قلعه مینو سرشت	قلعه فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک ثابته آمد سه چار	برج حصارش همه ثابت شمار
برج پر چش درجات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگره او گشته زبان جهانش	وامده با ماه سما در سخن
چرخ نداند در و دیوار کس	تکیه بدیوار ورش کرده بس
ملک ز دروازه او فتحیاب	سیزده دروازه و صد فتح باب
تا هم بلندیش سر بالا گرفت	تا نخست شد ره یغما گرفت
گر شنود قصه این بوستان	مکه شود طائف هندوستان
شهر نبی را بسر او قسم	شهر خدا گشته زمینش اصم
حقش از چرخ چو دیدم عطا	گفتم روم است بگفتم خطا
قبه اسلام شده در جهان	بسته او قبه هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه بگوشه همه ارکان ملک
تخت گه تاج وران بلند	گشته ز اقبال شهان بهره مند
گوشه هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت ز نسیر فه صرف
بر سر هر کوز بزرگان صفی	در رف هر خانه نهان بر فی
مردم یک خانه و صد خرمی	خانه یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست در او
شجره طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد جامع کز فیض آله / زمزمه خطبه او تا بماه
بر سر تخت گرفته شهی / منبرش از خطبه ظل اللهی
آمده در روی سپهر کبود / فیض ز یک خواندن قرآن فزود
غلغل تسبیح بگنبد درون / رفته ز ره گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز / سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده اهم کعبه دین خودش / پیش نشسته حجر الاسود دشش
بنده سنگش در او لعل عقیق / زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش رهنما / بر در او سر بنهد آنگاه پا
در ره سقفش ز سما تا زمین / قصب شده جمله ستونها بدین
قامت خود کرده موذن دراز / داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش / از پی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ / از پی سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما کز کهنی شد نگون / در ره او داشته سنگ ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت / گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
وانکه ز زر بر سرش افسر شده است / سنگ ز نزدیکی خور زر شده است
سنگ وی از بسکه بخورشید بسود / نه ز زر خورشید عیاری نبود
گر نه خزف شد فلک شیشه سان / از چه بران سنگ شود شیشه باز
دیدن او را کلاه افکند ماه / بلکه فتادش گه دیدن کلاه
ماه نخسبید همه شب تا سحر / کو سر تختش خله دارد ببر
زان خله هر بار که در ابر داد / برف ز جا جست دگر جا فتاد

شد چو بلند از شرف نفس خویش	زد ز بلندی بحق چرخ پیش
بر فلکش سایه طرف بر طرف	تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان	کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش کرد موذن چو گشت	قامتش از مسجد اقصی گذشت
موذنش آنجا که اقامت کشید	قامت موذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت	حوض ز بیرون شده گوهر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین گوئی
ریخته دست فلک ز آب خضر صورت جان

در جگر سنگ میان دو کوه	آب گهر صفوت دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات	در رسد کوه آئینهٔ آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد	آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گر از وی شود آب کش	کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تری ست	تری آن آب ز علت بری ست
در نخورد آب وی اندر زمین	کی بزمین در خورد آب چنین
ور نه آبش ز صفا ریگ خورد	کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه	باز دهد آب با بر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد	کوه به تر دامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش ز نشیب و فراز	آب ز کوه آمده و رفته باز
چون بره و قصر بلندش در آب	شسته بهم از آن سان صافی حباب
رود بسی و شده تا آب چون	چون نبی آن کی ازو جسته عون
مرغ سپهر رود وی اندر سرود	رقص کنان ماهی بر آواز رود

شیشه گری کرد بر آتش حباب | شیشه خالی و جهان پر گلاب
تا که بروی خط زیبا نبشت | نسخه ماهیت دریا نبشت
عمق دره و کاریز جای کشید | گزنه او گشت زمین ناپدید
رفت زمین لیک حجاب از میان | گشت پدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست بزیر زمین | چون تهش نیست بذیل آن زمین
بسکه زمین رفت ز بیم ابهیش | گاو زمین شد خورش ماهیش
چون نگویم که جهانی ز نور | نور که دیده بد یاد دور
گرد روی از ازل تماشا گروه | دامن خیمه شده دامان کوه
نادره شهری که بسجده روان | نادره زینسان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجائب نما | بحر و سنگ گشته بکوه آشنا
زان بدل کوه گرفته قرار | تا که ندا اقلیم عدو سنگسار
تا بدر و فرسنگ به پیرامنش | روضه باغ و چمن گلشنش
تا فلک از جوی مدد داد آب | دجله روان بود ز بغداد آب
هر که درین ملک دمی انگور د | گشته دل از آب خرا... آلتش سرد
بسکه خنک می‌بد خراسان شهر | گشته همه سال پر و سرد مهر
در چه درین ملک هوا هست گرم | از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر و فاش | گرم از آن گشت جهان را هوایش
گل همه سالش بچمن یا نسیم | خاک ز گلها شده پر زر و سیم
تر تی صد گونه ز صد برگ تر | گونه هر خاک پر آب و گل
خط تر سبزه بصحرا و کشت | نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه زهند و ز خراسان بسی | وانچه نخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت / خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
هر همه نزدیک دل گرم خون / زهره چو جان در تن مردم درون
هر سر مو بر تن ایشان هنر / آمده در موی شگافی بسر
هر چه ز صنعت همه عالم است / هست در ایشان و زیادت هم
وز قلم هر چه برآرد علم / وانچه نگنجد بزبان قلم
بیشتر از علم و ادب بهره مند / واهل سخن خود که شمار و که چند
هر طرفی سحر بیانی نواست / ریزه چین گلشن شان خسرو است
چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز / نغمه سرایان بکرشمه نواز
زخمه زنانی که بیک گاه سرود / از رگ ناهید بتابند رود
وز هنر نیزه و پیکان تیر / هر که درآید بنظر بی نظیر
لشکریان همه لشکرشکن / گاه وغا غازی و کافرشکن
پنج هزار از ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار
کوکبه زین گونه کواکب مدد / کانجمن چرخ برد زان مدد
بر سرشان شاه جوان بخت زاد / تاجور پاک گهر کیقباد
کرد چو در ششصد و هشتاد و شش / بر سر خود تاج جد خویش خوش
ضبط جهان کرد جهان از داد / گر کی و جمشید نکردند یاد
گنج بر آن گونه بصحرا فگند / کز کرم آوازه بدریا فگند
مرتبه عدل چنان پیش داشت / کاتش و خاشاک بهم خویش داشت
بسکه جهانی بهوا زنده شد / شهری و لشکر همه آسوده شد
گرم شد آوازه تکبیر جهان / جزیه بدرگاه رسید از شهان
لرزه برافتاد برایان هند / از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر در شه مشرق پناه | ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را سپر انبا گشت | وین شرف از وی بسپهر برگذشت
گرچه بخود راه نداد این غبار | عاقبتش بود تغیر بکار
چتر سپهر گرد و علم برکشید | ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق زاده تا به بنگ | چیره دل خیره کش و تیرجنگ
ترک خدنگ افگن و سندان گذار | هر همه شیرافگن و اژدر شکار
تاجک گردن کش لشکر شکن | بیشتری نیزه ور و تیغ زن
راجپوت زوبین زن خاراشگاف | پشت بپشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون | خشت نشانند بسندان درون
پایک بازی گر موزون خرام | داده ببازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران ایستاد | تندچو ابری که رود روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد | موج زنان آب ز مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین | گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد ازان خارخار | از پی گلگشت بسوی بهار
راند ازانجا بعوض بادپای | باد همی ماند و سیرش بجای
در عوض آمد مگر کینه جست | خطبهٔ خود کرد بدانجا درست
شهر عوض را همه زان دست برد | غارت ترکانش بیغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه | کز پی او راند سپه در سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر | بیخبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از پیش | ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام نوش | زین غزلش حاجبی گرفته بگوش

غزل

ای دهلی و ای بتان ساده	پگ بسته و ریش کج نهاده
خون خوردن شان باشکارست	گرچه پنهان خورند باده
فرمان نبرند زانکه هستند	از غایت ناز خود مراده
نزدیک آن جهانکه جان را	برداشته گوشه نهاده
جائیکه بره کشند گلگشت	در کوچه و مدگل پیاده
اسبب صبا رسید بر دوش	دستار چه بر زمین فتاده
شان در ره و عاشقان ببنابل	خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با حسن چو مهر	وینها همه سر بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان	زین هندوگان شوخ و ساده
کردند مرا خراب و سرمست	هندو بچگان بارزاده
بر رشته شان بمو چو غول	خسرو چه سنگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی چهره شرق و آمدن تیغ کشیده زی ضمیر جهات

شاه فلک چون بکمان دست برد	تیر سه اقلیم بسرما سپرد
گشت چو یک شاخه کمان سپهر	داد سپر آتش تیرش ز مهر
قوس همی گشت نمی ایستاد	زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین	گشت همه حلقهٔ قوس آتشین
زان جهان چرخ زدن کرد ساز	داد شب ار رشته بغایت دراز
رشته ز تطویل همه خورد پیچ	تا مده تقصیر درازیش هیچ
بنده بسی دید که شب گم گشت	گرچه که هر شب به کمال گذشت

گم شده روز از شب بی منتها | خوانده همی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده | گشت نگه چاشت زوال آمده
خنجر نقره از خط شب | کرده حکی روز نهاد لقب
بسته یخ بود بهر بوستان | گرچه بشد برف بهندوستان
از عمل عالم بهر انقلاب | نقره خالص شده سیماب آب
داشت چمن باک ز دیوانه سنگ | جو همی داد بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب | بلکه ز آهن شده زنجیر آب
هر که در سلسله کاری نشست | سلسله گم گشته و دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود بشتافت | گشت گران سنگ سبکی که یافت
آب که صد شیشه نه دوری از دست | سنگ شد و شیشه خود را شکست
بست جهان بند سلاسل بر آب | داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر چکان بر هوا | مهره بلور شده در هوا
بست هوا به دل آب از عمل | عقده مشکل که همی گشت حل
سکه همی کرد به ضرب کیان | نقره فزون در درم ماهیان
باد که بر آب همی زد رقم | آب چو شد تخته بماند از رقم
گرد دیوانه جنون در گرفت | باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بیچاره که رست از گیا | آب شد از گردش دور آسیا
گشت غدیر از نمط نقره سای | زو نمط زر پای شده نقره پای
حوض که دورش ز سلاسل نشست | دوردی او نقش سلاسل نخست
چونکه شد سلسله در پا فکند | کرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره نا گشاد | روی زمین آهن سنگیش داد

صفت آتش‌دان گرم رو بیهش بدی
کز شب و روز بود شمع دل و میوهٔ جان

آتشش زانجا که بدل جای کرد — دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر نشست — گشت بسر با همه از زیردست
بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
دود کز و سوخته در تف و تاب — بر شده بر ابر بامید آب
پخته از و گشت همه دیگ سرد — دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه شهر شده پخته کار — خلق و جهان گشت از و پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه برانداخته
بسکه زبان آوری آموخته — جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست — روی از و تافته هر کس که هست
ذرهٔ او سوی هوا در شتافت — ذره که گردید همی آفتاب
تیر چه شد خنجر آن گرم خوی — پشت ندیده کس از هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکهة فی الشتا
هندو از و سوزش تن دید سود — پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز — سوخته گردد هم از آن قبله باز
آب کز و شورش بسیار دید — گشتن او مصلحت کار دید
کرهٔ ناری لقب او مدار — گام نزد تا نشدش باد یار
کره که چون باد روانه شده — گاه شد از خانه بخانه شده
لیک اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد سبد هم و چه خورد

بسکه در یافت لطافت اثر / تا بده حقیقت او در نظر
شمع اگر کشته شد او داد جان / زنده نشد تا که ندا داد او زبان
نور چراغی که بشب داشت پاس / گشته بهر خانه از او روشناس
سوده کلاهی همه اش سر بجا / گوز دخان یافت کلاه سیاه
هر که دمی از وشده عیسی قدم / زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان / شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس / خود بمیان مانده چنین و چه کس
هر که ز پوشش مدد جامه یافت / روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شاهان خز و می آب رز / خاصه که پوشش ایام خز
سیمبران بسته نگاه و سلب / گردن مه را بدوال قصب
لرزه کنان بر تن خوبان حریر / چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تری مهربان / تا بگلو یافه همراه همزبان
پیرهن از پشت بتان چو ماه / شقه سیه در ته جعد سیاه
نازه بسیار یکی مو تافته / بافته و شعر لقب یافته
تن ز کتان در لت و پالرزه بار / لت که کند بر تن خود اختیار
شقه دیبا بر دیبا شده / سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خون آمده / آتش از و دود برون آمده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب / غرقه بخون گشته از و آفتاب
در کله شده قند ز سقیم / خاسته مو بر تن قند ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست / هر دو بهم می زد و بر هم شکست
رفت بقاقم بت سنجاب سا / موی ز قاقم نخلید ش بپای

شانه بران موی چو زبان آوران
شانه زده مویش نا بافته
ز انبهی‌ها گره مو نخاست
از پی پیوند در روی سمور
سوزن مو بینه شد حله توز
دست کشیده همه در آستین
موی چو مفلس مو بینه دوست
قاقم و سنجاب به منعم رسان
برق خطی و قلمی دمبدم
بسکه خطی در هنر خط فزود
از خط او هیچ کزی بر نخاست
وان قلمی زان خط نو یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم
هر که شبی کرد گلیمی فراز
وانکه ز اندازه برون برد پای
آتشده پشمین گلیم درشت
گشته همه پنبه و پشم آشنا
گرم شده از مدد جامه مرد
بو که ز سرماش رهاند خدای
دلبرک دندان هر سینه نهان
زانوی هر مردم به شکم در شده

رقت و بلغم نه زبالش دران
شانه ز پشت پلکان یافته
کز گره موی ز پهلو نخاست
از دم سنجاب نمی گشت دور
موی شکافی شده مو بینه دوز
کرده موی همه را پوستین
گرگ سگالی شده در زیر پوست
بر در گلیمی به سر طیلسان
کرده همه دعوی خط و قلم
پیچش بسیار بکاغذ نمود
کش نی جولاه قلم کرده راست
داغ خطابر سر چیت یافته
آمده مردان همه زیر گلیم
کرده باندازه آن پا دراز
سردی ایام نموده سرای
این نه پی شقه شده پنبه پشت
گرچه بود پشم پشیمه جدا
مردم بیچاره سحبان گشته سرد
لرزه گرفته همه را دست و پای
چون ز شغب چوب چو بکسا دان
آشنه و شانه برابر شده

دست بخشش مردم مفلس نیاد / کش خجلی دست کشیدن بداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب / گرم روی کرد بر و آفتاب
تافته جهان رشته صبح از سپهر / دوخته لبسی جبه مسکین ز مهر
مهر نما چرخ بهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی
تنگ شده پوشش خورشید گرم / پشت بر او کرده همه کس ز شرم
شسته چنین وقت بر آهنگ می / رخش طرب کرد روان پی بپی
باده همی خورد و همی خورد غم / عیش همی کرد و همی کرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر / صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقه در تا بسر / منطقه بندان بگهر تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگه خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را
هر همه را سر خوشی از شراب / دوست شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چار سوی / فتنه ز هر شهر برون کرده روی
چرخ ز بیداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمین از آب میغ
خنجر شه قطره آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از اینجا که جفای جهان شکست / قاعدهٔ دولت شاهنشها نشست
گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دین شه کشور کشای / تیغ برآورده یکین کرد رای
راند ز لکهنوتی و دریای سند / تا سپهش گرد برآرد ز سند

ببین که سپهرش چه تمنا نمود — کاب فرو میل ببالا نمود

قوت سیلی نبود تا برود — آب ببالا نرود از فرود

سوی سواد اوده آمد چو باد — گرد هلاک از خنجر تیز آن سواد

چند هزارش ز سواران کار — تیغ زن و کینه کش و نامدار

همه یکدل شده کز دست برد — جان بسپارند بگاه سپرد

نیزه ورانی بسنان در مصاف — در شب تار از سر کین موشکاف

پایک بازنده برون از قیاس — پر دل و خالی دل شان از هراس

بر سر خود تیغ ببازی کشان — یافته بازی اجل از تیغ شان

اطلس خون داده ز شمشیر کین — جا بگی زره قبا پارچین

بیلک مژگان شکاری شکر — دمبدم آلایش خون جگر

پیش کمان شان شکم گاومیش — زخم بسی خورده هم از شاخ خویش

گشتن گاومیش بشست فراخ — بر کف شان داده کمانها ز شاخ

بحر روان تیر ز غایت برون — آمده نامد بنهایت درون

تن ز خدنگیش فزون آمده — وز دهن مار برون آمده

قصر روانی چو سپهر ارجمند — از قدم شاه شده ارجمند

لاشه زان بارگه سرفراز — چار طرف کرده در خویش باز

شوه یکی خانه عمارت بر آب — تا شده از آب عمارت خراب

لو رسیکی ماهی دم در هوا — ماهی چوبین و با آب آشنا

چند صف آراسته پیلان مست — روبهی زین در ته پا کرده پست

هر یک از آن پیل حصاری ز عاج — بسته از آفاق ببندان خراج

حمله چو بر کوه برند از ستیز — کوه قیامت کند اندر گریز

خشکی و تری همه لشکر روان | از شه و تاج ملک و پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک | غلغله در چرخ و تزلزل بخاک
قلب اولی از آن گونه بر آراسته | تیغ شده خون ز میان خاسته
آمده اقصای اوده در گرفت | وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست جز این در شب و روزش سخن | کین منم اسکندر دارا شکن
وارث اکلیل سکندر منم | گر پدرم رفت جهان در منم
تا سر من درخور افسر بود | هر که نهد تاج کرا سر بود
هر که زند دعوی من آن قتیل | سر شکنمش چون پشه در پای پیل
مردمک دیده من کیقباد | کافسر جدم فریدونش داد
گوهرش از نسبت من روشن است | کان گهر از مهره کیشتی نیست
گرچه جهانگیر شد و تاجدار | نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر کز پی پای من است | هر همه دانند که جای من است
جای خود از بخت بود در سمای | تا نستانم ز ندیمم زپای
مهر غیاثی که بهین گنج گشت | از خط نامم نخواهد گذشت
حاصل ازین حادثه کامد بدر | شاه جهان یافت ز بابی خبر
کرد اشارت که دلیران رزم | ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بتجارت که ندارد نگاه | سیم فزایی نه قرارات خواه
چرخ و قرارت همه ضم کنند | کار حشم زین دو فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز | گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته | یافت بسی خواسته ناخواسته
جبه همی شد ز کف مرد سلب | گشت درم از سر و پا مرد قلب

[illegible]

نامه فرستاد به هر کشوری / خوانده ز هر شهر و ولایت سری

جمع شدند از امرای دیار / از ملک و خان نوشته شهریار

تیغ زنان همه اقلیم هند / نیزه گزاران نواحی سند

عرضه طلب کرد شه سرفراز / خامه سر محجره را کرده باز

در قلم آمد ز یل و پهلوان / یک لک آراسته برگستوان

مردم یک اسپه بکاری نبود / پایک و افغان بشماری نبود

لشکر آن مه ستاره سوار / باد چو ذرات هوا بیشمار

چاکر او گشته سکندر برزم / ساقی او خضر بهنگام بزم

بنده ز پادشش همه حال شاد / وین غزل از حال عشق داد یاد

غزل

شد ز هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجاست / باده روشن و رخساره دلخواه کجاست

آتش اینک دل و می گریه خونین منست / خرگه گرم ولی ماه بخرگاه کجاست

دی بمه رفت ز بس دیده که غلطید بخاک / گفت یا رب که کجا پا منهم راه کجاست

شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری / جان من عزم سفر کرده بگو ماه کجاست

ماه من کو شد این دیده ز بیداری شب / آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طره کوته شب تو روز کنم / ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

من برانم ز زنخدانت که در چاه فتم / یک زمان گو ز زنخ گیر بگو چاه کجاست

پیش ازین کردمی از آه دل خود خالی / دل گرانمایه کنون طاقت آن آه کجاست

عزم حج دارد خسرو ز پی توبه عشق / توشه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی ز پی کین پدر / گشتن آغاز غبار و شدن مهر نهان

[illegible]

روز دوشنبه بگه چاشتگاه / وز مه ذی الحجه به پایان ماه
رایت منصور به بالا کشید / ماه علم سر به ثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار / خانهٔ دولت شد ازو بختیار
کوکبه‌ای چون فلک آراسته / ماه علم تا به فلک خاسته
صف شکنان صف زده در پیش شاه / انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده / مه به شترگاه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت / آتش گوئی به نیستان گرفت
خواست که افتد ز بر چرخ پیر / لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید / در رخ مه گرد محاسن پدید
از شغب کوس دمی کاندر ست / گاو زمین را خلل آورد پشت
دهدمه کاسه بآواز خویش / کوس زده با فلک کاسه وش
نیزه که بر چرخ سر افراخته / پیر فلک خانه زنی ساخته
لشکر زمین شد ز علم سایه دار / ماند چو سایه ز رگان بیقرار
هیکل پیلان ز زمین خم فگند / زلزله در عرصهٔ عالم فگند
زان همه دندان که بلا سنج بود / روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیلوران پیل بال / حشر جسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسپ از سم خارا شگاف / لرزه در افگند زمین را بناف
از روش اسپ بگام فراخ / گاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام / خاک پر از نون شده و عین و لام
هر یک ازان کوه تنان چو پیل / رقص همی کرد به بانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید بست / منظره چشمهٔ خورشید بست

بلکه ازان گرد سرافراخته — چشمهٔ خورشید شد انباشته

نی خود ازان گرد که برشد بمهر — گشت جزیرهٔ محیط سپهر

ماه بران سوی چو کشتی براند — کشتی ماه آمده برخشک ماند

شاه فلک رفعت و خورشید تاب — زیر علم چون بشفق آفتاب

گرد در مشکان بصر شد دلیل — سرمهٔ هر چشم شده چند میل

گرد روی از غاشیان سران — موج چو دریا زده از سرگران

موی شگافان بکمان بسته زه — زه زده ابروی کمان از گره

ترکش شان پر تیر کمر بسته تنگ — شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش رکاب از روش تیغ تیز — سوی عدم کرده سلامت گریز

گرد زره از هیبت تیغ یلان — نی بزمین بود نه در آسمان

تیغ برهنه که بپوشیده دشت — برهنه را بین که چه پوشنده گشت

تیغ بدل کاتش فولاد خیز — بر دل سنگین عدو گشته تیز

تیز زبان هندی سر در میان — طرفه بود تیزی هندی زبان

گرد بگرد شه والا گهر — جوشن پلارک شده سرتاسپر

در صفت تیغ آن تن آراسته — چون گلی از سوسن تر خاسته

پیش سپه روشنی دورباش — داد جگرگاه عدو را خراش

زیر علم خسرو خورشید تاب — بود یکی سایه و صد آفتاب

لشکر انبوه بهم بسته صف — غرق عرق گشته سواران تقیه

کوکبهٔ زین نمط انجم شمار — رفت برون با علم شهریار

نصب شد اعلام مبارک وصول — کرد سراپردهٔ سپهری نزول

دامن هر یک ز بریشم طناب — بر شد ازان رشته بیام سحاب

هیچ که شد دورتر از دامنش — رفت فرو در زمین از سرکشش
بارگه شاه دران بوستان — روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود برسم شهان — در خم دهلیز جهان در جهان
غرفه ایش بنا شش نهاد — خانه ز نه برج به شش پیش داد
بارگهی را دو ستون رسم بود — شاه یگانه دو دگر در فزود
چار ستون بارگه عرش سای — عرش دوم گشت بدان چار پای
شیر شده شد ز سر بارگاه — خانه خورشید و گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دلیر — لرزه همی کرد مهر بار دو شیر
گوشک لعل و سیه شد بلند — هر یک ازان سایه بگردون فگند
لعل چو آتش سیهش همچو دود — سوخته زین هر دو سپهر کبود
سرخ و دو برج مه و خورشید تاب — گرچه بیک برج بود آفتاب
خرگه زرین که درآمد مهش — چنبر مه شد کمر خرگهش
بود چو داخل به بزرگی علم — گشت پیاده ز شکوهش حشم
هر که درون زد قدم در دالش — راند به نیزه علم و خالش
میمنه بر بلیه زد یک سره — بود میان اندیشه میسره
پیل گران سنگ لهانور بود — قلب چو دریاش درآمد بجود
پیش لهانور بقدر سه میل — سنگ گران سر شد از پای پیل
پایگه خاص بسی بر رسید — سبزه تر بر سر سبزی چرید
خیمه ز هر سوی بیکپای خاست — چار و تد گشت بیک قطب راست
دائره خیمه چو پرکار بست — نقطه خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود — وز گل او دشت چو بستان نمود

دائرهٔ خیمهٔ سبز قطار | ابر فرود آمده در مرغزار
بسکه دران گلشن مینوستان | شاه شد از ابر کرم درفشان
هرکه دران سبزه نظر در گرفت | قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
تا بشب آنجا بخوشی کام راند | خوردمی روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد | مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد | تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو چو انبیش کر شد میوه دار | شاخ کرم گشت و در آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید | خلق چو موران دو سو صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین | خاک شد از فرق سران نافه چین
خلق دو سو صف ادب ساز کرد | باربک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه | حال کسان گفت دران جایگاه
حاجت خلقی چو دران فتحیاب | گشت مشرف به شکوه و جواب
رخش طلب کرد شه تاجور | رفت ز یک تخت بتختی دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد | سرو بهمسایگی بید شد
عزم بیرون کرد شکار افگنان | بر دل خورشید غبار افگنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز | بر همه آهو کش نخجیر ساز
لشکره را گشت ببین دستگاه | از هنر خویش ز بر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود | مرغ ز بر دست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر | کو کم ازان مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید | چون ز پر و پرکه چنان ماهی دید
خفته چو خرگوش بخواب دراز | جست چو خواب از شکلهٔ چنگ باز

سنار تو کلنگلی که هوا میگرفت / چرخ خود آنرا بهوا میگرفت

مرغ هوا جمله سپه چشم برد / صید زمین جمله سپه گوش برد

هرچه ز بالا و فرورو نمود / ملک سپه چشم [illegible] بود

بود چو خورشید ولایت فروز / گشت [illegible] روز

چشمه خورشید که شد گرم رو / گرد شهر نو [illegible] شهر نو

رفت بکیلوکهری و داد عون / از مدد دست چو دریای [illegible]

قصر شد از فرش تا رحمتید / چون فلک از [illegible] خود بلند

سفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصه رفعت چو رفعت آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ / روضه طوبی در او را شاخ

با [illegible] هشت درش در یکی / با فلک هفت سرش در یکی

بام سفیدش بفلک سود سر / کرده بخورشید سفیدی اثر

پایه چو مهتاب ببامش نهاد / گشت بدوران [illegible] افتاد

رفت درون در او آفتاب / وقف زمین کرد رخ چرخ تاب

رفت صبا زان در و دیوار بس / گفت ندانم در و دیوار کس

ره بسوی روزن او جست باد / هیچ نداد او بسوی خویش راه

بانگ گشاده در او دمبدم / رفته بدربند و بدروازه هم

با در بارش ده جهان بسته او / قاعده نه در شده دربست او

از شرف پایه او نردبان / پایه بپا شده بر آسمان

کالبد چرخ بخشتش بکیست / خشت زمین کالبدی [illegible]

آینه گشته رخ صاف خشت / دیده [illegible] صورت خود [illegible]

هرچه کند در آئینه ببیند جوان | پیر در آن خشت ببیند همان
هرچه کند نقاش بیکسو کشید | عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست درو حاجت نقش از مقابل | بسکه شد از عکس یکسان رونما
نقش بلندیش بهوا خامه راند | تخته سقفش بفلک باز خواند
دیده بد مردم ازان جای خوش | تیر بسی خورده ز نه تیر کش
قطره باران بام نیفتاد تیز | ابر گریزنده زباران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد | قصر ارم راشده ذات العماد
گشت چو جاروب بران خاک روب | کرده زریحیش همه کس بهره چوب
طرفه عروسی شده آراسته | آئینه از آب روان خاسته
چون کند و کرد خیالی عیان | قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آئینه مقابل زتاب | آب درو عکس نما او در آب
عکس همش شد بنیا رود گر | گرچه که سر زیر کند باز بر
طاق بلندش بفلک گشت جفت | حامله زو شد فلک اندر نهفت
کنگره طاقش بزبان دراز | پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سفیدش که شده بر سپهر | آمده از مهر و شده هم به مهر
یافته فش آب دگر سوی باغ | باغی و آبی زده و سو بیش بلاغ
آبی ازان باغ برو مانده زرد | باغی ازان آب بجا گشته سرد
شاخ بهر بار سگی کرد راه | جایگه بار شده بارگاه
شده چو بران جلد بر جای کرد | خرم و خندان بطرب جای کرد
باز همی بر کف زرفشان | کرد و پر از زر کف ساغر کشان
باده کشان باز کشیدند صف | گشت می لعل درخشان بکف

رودزن از سینه برون برده صبر
آنچنان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز نیش
ریخته از پرده برون از خروش

چنگ سرگشته تواضع نمای
باده تکبیر افگنده نای

زخمه ز بول ربط در درد و چنگ
سحر چکاوک زن و بانگ کلنگ

مرغ تمک و صد مرغ دگر در صفیر
بر همه مرغان شده گنجشک میر

شاه درین زمزمهٔ نای و نوش
بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست ندیمی که ورق برگرفت
مهره کاغذ بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا برکشید
تار بریشم بدل اندر کشید

گشت بدنبال حریفان نوال
قامت هر بدره کشی چون هلال

بسکه همی شد کف شه گنج سنج
بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت
ز آتش می مجلس خود گرم داشت

با همه وقت خوش و شادکام
کس ز نبد دست و الا که جام

مه بجنیبت کشی عزم او
زهره بخنیاگری بزم او

جمله عالم بوفا جویش
خاطر خسرو به ثنا گویش

این غزل از مطرب موزون اصول
یافته در گوش همایون قبول

غزل

سواری می‌رسد چابک سواری عزم لشکری دارد
دل من برد یارا مسلمان با جان داری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب ستم گشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می اندر من جان می‌برد یاری
دروغ است اینکه آن شیوه نه بهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
که تیرانداز من مست است کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم
غلام دولت آنم که با او چاکری دارد

مشعل گر یک سخن با من بگو بی‌دماغ است آتشم [illegible]
تو دوی دیوانه‌وش جا بار [illegible] سایه سبو
[illegible]

سپارم در بیابان می سرزنش ... دارد
داغ دیوانه‌تر از تو که آسیب پی دارد
نمی‌گوید بکش لیکن سخن لاغری دارد

صفت فصل خزان و مشعل عرق سیاه
هم بآنسان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن یغما ساخت / باد روان کرد بگلزار ساخت
شاه سپهر از ولایت براند / گشت چمن هیچ ولایت نماند
کوفته زنگ آتش لاله فروخت / شعله پامالش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ پلنگینه برد / ماند بحال نگر و بادش ببرد
باد خزان آمد و زان شاخ که بود / خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر / کاسه گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن روی چمن واگذاشت / زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامه خود کرده بنفشه کبود / گشت چو صوفی برکوع و سجود
شد ته تن نازک زیبای گل / پاره همه پوست ز سرتاپای گل
لاله ز بسیاری خون در فساد / ریخته نازک تنش از تیغ باد
سوخته از آتش خود لاله‌زار / گشته در و نقش خزان پرغبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست / آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن پاشده شیرازه باز / نامه از باد و ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی / هیچ نمیگفت در آزادگی
نسترن آویخته شاخ بود / هر دو هم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد / سایه‌نشینان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه / مانده ز بی برگی خود برهنه
برهنه گشته تنه گل بباغ / بادکنان خش‌خشی از روی کلاغ
دید چو نرگس بچمن این فساد / گل شده در دیده خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کوروش / خار عصا باد خزان کورکش
ریختنی کرده درختان ز سر / گشته زمین پر زر همای زر
پشت بنفشه ز سمن زارها / کوز شد از چیدن دینارها
بر زمین افتاده سپی نارنجها / لرزه کنان بر سرشان پایها
خاک ز زردی شده پر زعفران / خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد دلش / گرد نگون سر ز نشن بلبلش
باد مهر سرو رسیده فراز / سرو ز مهر باد بخفته دراز
سبزه بسی خاطر انگیخته / باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سرخیش دمان از برون / گشته همه در پوست در افتاده خون
آنکه باران بگل کوزه ریخت / کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر / شد مژه ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چنار اندروش / ریخت لرزان بکف آتشش
گریه بید از گل دست ببرد / گشته لگدخوار ز گنجشک خرد
بید سبار ریز ز هر برگ تیغ / ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد / خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشادیش دل / شد هم از آن باد گریبان گسل
جامه گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بخار / مانده همانجا دو سه پیوندوار

گل شده بی رونقی بهر بوستان | مرغ ز بی رونقی او در فغان
از گل اگر هیچ نوایی که خاست | سرو برقص آمد و پایش بجاست
هیچ سر سبز نماند که بلبل گذشت | حلق وی افتاده خراشیده گشت
بلبل ازین غم سخنان چون شکست | گلش چو دم رنگ دگر گشت
گنگ شده طوطی زاغ و زغن | در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از نول زاغ | فاخته کور آمده گل را بباغ
فرش بپیچید گل از روی گل | خوانده نطیوا ز کطی السجل
باغ خراب از قدم بوم شوم | چند قدم شوم شده یار بوم
نای بسیچه که نمانده دمش | حلق تهی گشته ز زیر و بمش
در طلب روی نکو سو بسو | قمری کوکو زدنش کو بکو
باد که اندر سر هدهد فتاد | تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاوس داشت | حسن چو شد جمله پس دم گذاشت
آنکه پریدی ز پر خود تذرو | مانده چو پر کم شدگان زیر سرو
لاله چو از کوه برفت آن شکوه | کبک به بیداد از تیغ کوه
شسترک و دیباجه خود باز خواند | شارک بیچاره دهن باز ماند
طفل شکوفه بره افتاد و مرد | شاخ بدید و به عنادل سپرد
گرچه که گل پیش نشد در چمن | کم نشد از مجلس شاه زمن
گرچه تر که لاله نهان کرد می | لاله نو ساخت شه از جام می
گرچه بشد برگ و نوای ز شاخ | برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد | شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه که بر نیست هوا سیم آب | شاه کشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود | فصل خزان موسم نوروز بود

شه چو چنین فصل برین گونه شاد | کوس مغل آوازه بعالم فتاد
تا مه کشتی چنان چو تیر از کمین | آمد و بوسید چو پیکان زمین
کرد حد بالا مغل تیغ عزم | سوی فرو راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ | جوش برآورد چو آبی بدیگ
بوم بپیوسته سیاهی چنان | آمده زان بوم خرابی کنان
تا ورق شاه چو دیده کشتی باز کرد | دیده تیار ست کسی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز | سیل شد و کرد بدریا ستیز
قوت آن سیل گران سان رسید | آب لهاور بملتان رسید
هر که کهی چشم بسی زد زکشش | چشم زدن چشم زده شد خوشش
مردم آن خطه و شد بخاک | گرد برآورد از ایشان هلاک
امن و امان دور شد از راه شان | تو که بفریاد رسد شاه شان
این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد | وارهد از قوت راعی العباد
شه که ز گستاخی آن گمرهان | یافت چنین آگهی از آگهان
تیغ بجنبید چو شیر از غضب | تیغ بود خسته شیران بلب
گفت که ای جهان عهد من | وز دگران لرزه در عهد من
غازی ما چون بکار خداست | کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جمله عالم مرا | وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بهر کشورے | شاه من و قلعه کشا دیگری
بوم که باشد که بجنگ دراز | طعمه برد از وطن چره باز
گیر که سگ هست بآهو دلیر | پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه ایان بسال | چیره بپستانی کنم از پیل و مال

که گجنشتم زرد هم از گجرات ... گاه بد بوگیر نویسم برات
اسپ همه تنگ کشیم از تانک ... پیل همه بسته ستانم زبنگ
مالوه را وقف دفائن کنم ... جاجنگر و جه خزاین کنم
تبت مرا و چه قبا جز خطا ... سر چه چین بسته بند قبا
زین دگلی چند نگه دگله پوش ... گر زپی کین بنه کشید هر گوش
پنبه کنم لشکر شان را چنان ... کز تن شان پنبه شود استخوان
گوش کن که مورکش لخ است آن سپاه ... مور شود کشته چو افتد براه
پیش شود هر دل که بینیم زجای ... فرق قراخان سپرم زیر پای
لیک کنم از تیغ خود آید دریغ ... چون کنم از خون سگ آلوده تیغ
کس نزند شیر مردار خوار ... چون سگ و پشه نکنند این شکار
چون سخن چند ازین در براند ... عارض دانا سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار ... نامزد مغل شود سی هزار
بر سر شان باربک تیغ زن ... خان جهان چابک و لشکرشکن
عارض فرزانه بفرمان شاه ... کرد روان سوی مخالف سپاه
باربک قلب گهی رزم شاه ... وز ملکان سرگردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست ... سوی مغل چند گشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته ... هیچ از آن انجم امان خواسته
پهلو سبک سیر شد اندر شتاب ... خنجر تیز آخته چون آفتاب
تا حیه بر ناحیه راندند تند ... بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد ... نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامانه و تا لاهنور ... هیچ عمارت نه مگر در قصور

خلوتی چند ز خاصان خویش | پیش طلب کرد و می آورد پیش
جام کشید چون دل کافر بجوش | کرد بیاد شه اسلام نوش
چنگ نوازان بنوا سر کشید | چنگ نوازنده نوا برکشید
گفت بر آهنگ مطربان چنگ | این غزل نغز به آواز چنگ

غزل

برگ ریز آمد و برگ گل گلزار برفت | سرخ روئی ز رخ لاله و گلنار برفت
بشکست چمن ز بس شد و نرگس خفت | گو بیا همچو من از بن یار برفت
نزد من نیز خزان وش غبار آلوده | آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
همچو من بار وصال اندر طلب رفته خویش | یادم آمد رخ او یا من از کار برفت
در دو دیده اشک چو باران من یار ندید | دل بیاد رخ او هم اندر ره و چون یار برفت
خون دل اگرچه که بسیار نشاند که ماند | همه ز مهر چند که بود اندکی بسیار برفت
هرچه از عقل فزون شد همه عمر چو جو | اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت
باد غارتی ره گلکنج من می آورد | جانم آلوده ز اشعار گرفتار برفت
گله کردان بت شیرین ز بر خسرو | نعله کرد آن گل نسرین بسر خار برفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد باغ
که در و نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید | ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم شه زدند | سکه بصد وجه بوجه زدند
شاه سپه غم چمن داد بار | خار سلاحی شد و گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ | هم ز سرش سایه نبرید باغ
تا شود سوسن آزاده رام | خار سلاحی شده سر تیز نام

خون خود از باد خزان گل نخواست | لیک صبا از سر خونش نخاست

خواست گل از باد بخواهد دیه | برد برون نرگسش از تعبیه

سوسن ازین غصه بکین خواستن | خاست چو شمشیر زپی خاستن

او خود ازان خاست که آزاد گشت | غنچه جدا افتاد که بر باد گشت

بسکه صبا همدمی غنچه کرد | تازه نشد تا دم او را نخورد

باد حریف گل و گستاخ ازو | جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازو

باد همه خاک زمین را ببیخت | یافت زر و در بر صدبرگ ریخت

بسکه گرانی زر از حد گذشت | دامن صدبرگ بصد پاره گشت

جامهٔ گل پاره شده و بر تنش | غنچه گره بر زده بر دامنش

گل ز کرم زر بدان آرد که جست | وز پی خود جامه فشاند ز دست

نافهٔ سمن گرچه بجز مشک سود | باد شد آهو تگ و مشکش ربود

باد که از شاخ همی پر شکست | باز چه پر یا که بران شاخ بست

سایه کنان سرو بر افتادگان | با همه کس راست چو آزادگان

گرچه بر آیینه صبا هر چه خواست | در صفت سرو همه بود راست

نرگس ازان گشت همه وشش چشم | خیره شد اندر رخ خیر وشش چشم

چون سمن خشک بپوشیده واد | چشم نیز از کسی الا زباد

سبزه چنان شد که جهان در گرفت | چشم ز نرگس نتوان بر گرفت

نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان | خواند مسیح از ورق ارغوان

خون بچکید از گل نازک خیال | لالهٔ خود روی ازان یافت خال

شاخ گل از باد چو آورد یاد | خونش بجنبید ز آسیب باد

شاخ گل کوزه که تر شد برش | کوزه تر از دستهٔ کوزه سرش

ساخته گل کوزه نور از نبات — ابر در و ریخت آب حیات
باغ ز بس غنچه شده کوزه ور — گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد دران کوزه شد و سر گشاد — گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکو می پرید — بلبل و قمری هم از و می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر — نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپرباش فراهم شده — پیش سپرغم سپرغم شده
قطره شبنم زده پیرایگین — ماه به پروین شده همدرین
گل همه بر روی شناسا شده — روی شناس همه صحرا شده
گرده به سنگ آتش لاله نشست — داغ شده هندوی آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید — گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آب ز نهیب باد — بسکه بر و سایه بید اوفتاد
بید شده تیغ کشان زیر پای — سایه از و زخمه شده جابجای
آب که آهن شده بود از سپهر — آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب — بر سپرش قبه سیم از حباب
طره سنبل ز شکن گشته باز — پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که ده بوستان — بیشتری هست ز هندوستان
زینت گل هندی که چمن کرد راست — نی بخراسان که بعالم نخاست
کیوره به برگ چو سیم سپید — بود از و سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی — خیره تری رو نتوان یافت بوی
نغز شمی این گل که ز تری مغز — داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه سمنش مقیم — جامه نماند که بماند نسیم

سیوتی خوش که شنیدش گلاب | از همه سو و همه روی آب
یک گل بیل وه دیگر درون | گل رنگل و گل رنگ آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بو همی انزا که بمغز آرمید | بوی دگر گل که تواند کشید
پیچ کشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر یله
نی غلطم نافه وسلی نیم خام | چیری از دشنه که خون تمام
جنبد در شکر که در دم ورو | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زر و زر که زر آرد پدید
جاشی شد در باغ رنگهای جای | مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گلشت ز رشفق گل نی روام داد | گل نهبین گونه زر وام داد
سبزه گشتش همه صحرا احرام | پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان ز نم آورد شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
باغ بر رفته ز حشمت صبای نو | بوم هم آوازه آن زاغ رو
نارک رعنا بچمن باز خورد | چشم بر خارهٔ گل سرخ کرد
سنبل سرمست ز لفظی که خواند | غنچه دهن بسته دهن باز ماند
ان قلج لاله که قمری چشید | طوق گرو کرد ز گل زر کشید
بلبل چو بر لاله کوهی گذشت | پایش چو منقار ز خون سرخ گشت
هزاران آیت مهیب لی خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر آسانش داد

فاعشقی ناطق با صول کلام / گفته یکی صانع خود را مدام
رهبر جان گشته بگذار طبیب / رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری / با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمد و در گل شده / وز دم آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست / وین غزلش پرده بستی نی زدست

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش / وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا / مستی خوش است باده خوش است خمار خوش
ماییم و مطربی و شرابی و محرمی / جامی بزیر سایهٔ شاخ چنار خوش
ای باده کار ما بکن و سوی [illegible] / ما را بکن ز آمدن آن نگار خوش
خیزی [illegible] بگو که درین چمن / سبزه خوش است و آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند [illegible] که باز گرد / پیشش کن [illegible] بهار [illegible]
ور [illegible] که مست [illegible] / هم [illegible] مست [illegible]
من مست خوش [illegible] / سر خوش [illegible]
با آن دوران [illegible] که [illegible] میدهد / بازی [illegible] کنار خوش
سرو پیاده خوش [illegible] در چمن ولیک / آن [illegible] باده [illegible] سوار خوش
از روی [illegible] شکیبا نگاه ناز / ور [illegible] شکسته فغانها ز ار خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریا کف او ست چو ابر نیسان

رفته چو خورشید به برج حمل / نور شرف کرد یکی بی محل
دور جهان وز نوا از سر گرفت / موسم نوروز جهان در گرفت

شاه دران روز بهم ازان بامداد	قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف	تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفهٔ نه طاق بسیار استند	پردهٔ زربفت فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند	عرش دگر بر زمین انگیختند
چتر سیه سوی فلک سر کشید	ابر سر از شرم بچادر کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر	شش جهت آراسته از پنج مهر
همچو گل و سنبل و سوری و بید	لعل و سیه کلگز و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در خور ظلمیست عیان

چتر سیه شب قدر بی شمار	گشته شب قدر بروز آشکار
گوشهٔ آن زان بسیاهی شتافت	کز ته و بالاش دو خورشید تافت
بر سر او سایهٔ قهر الهی	در ته او سایهٔ عون خدای
سوخته خود را ز تف آفتاب	باز رهانید جهان را ز تاب
گر شود سایه چو پیرامنش	سایه که گرد آورد از دامنش
سایهٔ او بر سر هند او فتاد	هند شد از وی همه اعظم سواد
خامهٔ نقاش بسی بیان	نقش نکردست سوادی چنان
گوهر آن چتر که پرشد بماه	قطرهٔ بارانست در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشه کرد رو	شاه جهان گشت از و سایه جو

صفت چتر لعل ست چو خورشید صبیح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن چو خورشید تاب	لعل منور چو صبح آفتاب

شد فلک از پیش وی در پیش — خواند کواکب فلک اطلسش
سبز و سرش بر فلک سبز وام — گشت فلک سرخ شفق یافت نام
از رخ شه رنگ چو فیروزه کرد — پشت به قبه فیروزه کرد
ابر شبار د چو شو لعل کار — زو شده ابری که بود لعل بار
روش بسرخی چو گل تر شده — سرخی روی همه کشور شده
سرخی از تارک فلک برگذشت — دیده خورشید بدو سرخ گشت
معدنی و معدن یاقوت و در — معدن او گشت ز یاقوت پر
چتر سیه را همه تن مشک وید — خون خود از غیرتشان چشک دید
لعل که او گنجینه گشت از برش — خون جگر نیست ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش که پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید — بیضه اسلام از او در سپید
سقف در گرده ستون از زرش — وز گهر آویزش سرتاسرش
داشته ابری بستون در سما — قطره بعلق میان هوا
ابر سپید و گهر بی بهاش — قطره او دان که نمود از صفاش
سایه خورشید بود در سیاه — سایه رویش بسپیدی چو ماه
نور ده و روشن عالم فروز — چون رخ خورشید گه نیم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب — پاره نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت — جام سپیدش هم از آن چشمه گشت
چتر سیه کرده سوادی پدید — دین بلباس از سبب آن رسید
ماه دو هفته که در او رخشانست — عکس وی از آینه آسمانست

[illegible]

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه
برگ نیلوفر است اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ | بسته از و چشمهٔ خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان | موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته | سایه ز حق باز زشه یافته
طرفه درختی که چو آید ببار | بر زند از چتر گهر شاهوار
سایهٔ او گشته چو صحرا نشین | سبزه زهر و شده اندر زمین
پرتو او مانده بجایی که دیر | مهر بران خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود | خیمهٔ کامل بزمین شد فرود
گلهٔ او گشت چو با چرخ جفت | در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شه است این که شد چرخ ماه | چرخ سما است که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی | گفت که یا رب منم این یا توئی
تو بسر شاه و من اندر محن | یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر که گل کرده شده از گل کرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تا بستان

چتر دگر گلگن و گلگون چو رز | چوب وی اسون سماکرده گز
یک گل و بر هفت فلک پرده پوش | شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده مل شده | مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایهٔ اش آنجا که فتد بر زمین | گل بدمد گز نگز اندر زمین
بر سر سه کرده ز گل خرمنی | گشته معلق بهوا گلشنی
گرد رخ شاه چو جولان نمود | گل که بمهتاب دمد آن نمود

[illegible]

[illegible]

داده بخورشید فلک پاسنگ — خامه بسلسی حق همسنگی
پشت وی از بار گهر خم زده — چون بسجه گلشن شبنم زده
گوئی از انجم همه گل چیده ماه — دوخته و ساخته زان چتر شاه
خامه بسی نقش بر انگیخته — رنگی از آن گونه بیامیخته
جامه چنان رنگ نیارد ندید — خامه چنان نقش ندید و کشید

وصف دورباش که نزدیک شد از هیبت شاه
گنگ مانده است ز حیرت نکند کار زبان

روی مرو آئینه دورباش — گاه گهر سنج و گهی نورپاش
از دو طرف داشته پهلوی شاه — گوهرشان گوهر بازوی شاه
تیغ زبان آخته چون بید برگ — در دل بدخواه زبان گیر مرگ
زاب گهر جوهر شان پر شده — ریشه دستار چه پر دُر شده
زان سر دستارچه بی بها — در دل بدخواه بسی گوشها
دسته شان فرق سران کرده کو — بسته بهم چوب بتعلیم چوب
وان دو گل از دو طرف چون دو شیر — با دو سنجیده زد و سو شیر دلیر
گر مگس آنجا پرد اندر هوا — در سینه دو اندر دهن اژدها
گرد بجامی که سه پایه ببیش — کرسی تو ساخت بپهلوی عرش
گاه نبردش که زبان کار داد — جان بد اندیش بسجان وا رداد
حربه جاندار شده جان خراش — در جگر خصم زبان دورباش
دست سلاحی شده شمشیر تیغ — دست وی از بار گهر بی دریغ

صفت تیغ که با خصم بیایش گوید
که زهر تو فرو چند خورم آب دهان

[illegible]

[illegible]

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق	بگذرد از گردن آنگه ز فرق
او ز نجوشی خفته میان نیام	خواب مخالف شده از وی حرام
شعلهٔ آتش بزبان آوری	ز آهن و سنگ آمده در داوری
آب ورا گوهر نصرت بپشت	آهن او را زر عالم بمشت
قیمت زر بیشتر از آهن است	لیک زر از آهن او روشن است
آهنش از نسبت قوی تر ز زر	هر چه زر است به پیشش کمر
پارهٔ آهن که بزر درخور است	حرمت آهنش از آن زر است
از تن بدخواه کشنده گاه کار	رشتهٔ جان در گهر شاهوار
گردن دشمن شده با سر بهم	مهره در آویخته گوهر بهم
هندوی گشته باسلام راست	یافته از شاه جهان دست راست

صفت چرخ کمانی که ببازوی شه است
نیمه چرخیست که او نام نهاده است کمان

ترک کماندار کمانی بدست	کز خم او چرخ شده در شکست
از پی و علم کنندش چو زه	افگند از ناز بابرو گره
هشت گرش علم بداند کسی	علم بدست آر که هست او بسی
مانده به پایی بکشاکش اسیر	وامده از کشمکش اندر نفیر
خانه دو دار دو چنان خرمی	تیر زنی خانه بدان محکمی
گوشه خانه ز کشاکش دوان	خانه بجا مانده و تیرش روان
تا کند اندر دل بدخواه ریش	زاغ نشانده بسر شاخ خویش
سر چو بود خشک بیابیش آب	تر شده ز آب نه بینی بخواب
او ز سبک اروزن گران یافته	ور سبکی نرخ گران یافته

[illegible]

زشت شود آب چو بر وی گذشت | زشت تر آنگاه که بی آب گشت
چون کشدش غرق خداوند او | ماه شود بسته قبا بند او
چون پی هنر بر کف شاهان نشست | گره کندش هر که بود زور دست

صفت تیر که بارانش بغایت سخت است
سخت بارانی در تیر مه و در نیسان

تیر ... آموخته کار | و ز دل ... شده سندان گداز
... چو عقابی در نشسته | کرده ز خون ...
پشت ... | جسته پران گوشه کمانی
... | پیکی از ... شمشیر جهانست
و ز سر ... | زاغ و کرمانده عقابان اسیر
را ... | از گذر ... فلک ... تمام
بیلک ... سوی زده | شعله آتش ... زده
هشت ... عدو را امید | ... بود و ... سپید
سوی عدو فی بمدارا شده | ... چشم گذارا شده
و ... شمشیر ... | قال عدو کشته ... کیش
از پی فرمان شهان خویش | نامرکشی کرده چو پیکان خویش
تیر گذرش کرد چو سوفار باز | گشته ... سر سوفار باز
بود چه ... پیش سپر | رمح و سپر ...
میمنه بگرفته سپرها سپاه | راست بد انسان که بگیرد ماه
دیده شاهان ز سیاهی خویش | داده سپرهای سیاهش به پیش
بر سپر لعل شده میسره | لعلی ... همه چون نیزه

[illegible]

چون گل سوری شده گرد سپر	لعل شده لاله بر دوش چمن
نیزه شده از سپر آراسته	سایه شده چو تیر از سپر آراسته
نیزه وز الا ز سمک تا سماک	رامح و اعزل شده بر روی خاک

بنفشه رایت لعل تو چو اندر سر شاه
گشته سیه خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل سپاه	سایه رسانیده تا ماهی بجاه
ماهی نو ماه نو انگیخته	ماهی و مه را بهم آمیخته
یک دو هزار است علم تمام	از دم خود بسته سحاب لگام
زرین زر خویش که تا ...	کرده بهم آتش خود سیم سوخت
سیمینه جل جامه سیه اندوخته	آتشی از دو سلب ساخته
بیشتر از کوشش جا بجای لعل	جلوه کنان بادرکها لعل
فوج سپه چون شفق صد سپیل	ابر هوا گرد جهان ... شست
قلعه آهن به سر استوار	قلعه بجا مانده ز کوشش روان
باغ زر ار بسته شد جای بار	کله بر ور جواهر نثار
سبز زمرد همه ریحانش	سیم نبات گل بوستانش
از در و یاقوت درختان فراخ	مرغ از زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گویی که بخواهد چکید	مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه نه دیدی ز گلستان زر	خوشتر از آن کرد بهار دگر
ساخته از موم بسی نخل جست	لکان بجز از موم نیاید درست
باغ بسی هم چون گذری بر در و باغ	یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی دسته گل دلفریب	کوشش صد دسته نموده بزیب

[illegible]

یافته سبزه ز چمن ها درود | بهر ورود آمده آنجا فرود
غنچه کرد البسته بشاخ چمن | هم بنگسست از پی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید | هم بهر بید از چمن آنجا رسید
قصر همایون ز زمین تا سماک | زیور زر بست چو فردوس پاک
پرده بزر دوخته هر دامنی | تا شده بی دوخته هر سوزنی
اطلس زربفت بدیوار سنگ | داده ز هر سنگ بیاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا | کان ز درش خواند فلک بی ریا
خاک از آن مفرش زربافته | خلعت نوروز ز زرشه یافته
جشن چو آراسته شد یکسره | از طرف میمنه و میسره
شاه جهان بنشست بزرین سریر | چشم جهان دوخته از قد چو تیر
تاج بسر کرد چگویم چه تاج | قیمت او هر دو جهان را خراج
چرخ قبای ز گهر بافته | کرده لبس صنعت زربافته
آب در از تاج و قبا و کمر | تا بکمر تا بگلو تا بسر
تن چو در آن خلعت و شش گرفت | خون بیواقیت بگردن گرفت
پشت چو جوزا کمر زر دو روی | لعل نخورشید بپرداز دو سوی
هر که نظر کرد بر ویش ز دور | عطسه در آمد بدماغش ز نور
پیشش سهم الحشم از هر کران | سهم زنان بر حشم اختران
توقه چیاو دشش کله ور شده | یکسره بر صدر شان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه | تا دره باشد کلهی بر کلاه
شحنه بار آمد و صف راست کرد | ترک فلک هیبت او خواست گرد
نعره حجاب که دور از میان | آب کیان ریخت به پیش کیان

[illegible]

هر دو صفا از صف شکنان گشته راست | تیغ وران دست چپ و دست راست
شیر کمان‌کش شده و بس بستها | وز هنرش بسته شده دستها
گر کسی پر زد از آن پیش و پس | خسته شد از تیغ چو پر مگس
پیش کشیدند گران تا گران | خدمتی از همه خدمت گران
گشت پر از نافه چینی زمین | باد شد از ناف زمین نافه چین
چرخ کمانهای سزاوار زه | بر سر نو کرده در ابرو گره
دشت بهشت اشکره کامگار | گوهر شد دست بدست آشکار
باز سپید آفت طاوس و قاز | چرغ کند بسته شود چشم باز
شیر فلک صید کش شاهینش نام | آنکه سر و باز سپیدش غلام
جامه زر دوخته بقیمت گران | دوخته چشم سیه قیمت گران
گشتی که از نقره و از زر بود | عمر سران خوش گذرد گر بود
زین همه چون برگذری بادپای | گر تک شان باد بماند بجای
هر یک از آن تیزتک و خوشخرام | قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی دو گوشش پدید | چشم جهان گوش به تیزی ندید
عرصه کنان حمله بافکندگی | خدمتی خود ز سر بندگی
جامه زر و جامه گوهرنگار | بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب ز شماری که خواست | بیشتر از دست چپ و دست راست
سنگ فرو رفت نبود آن قلم | تجربه باز ماند از رقم
عاجز فعال چو قمری و سار | نغمه نوا گفته بفصل بهار
تا لب شب آن روز گذر رود هم | گرم نشاط آن همه [illegible]
شب چو آیین بهاران زمین | کرده هوا پر ز گل و یاسمین

[illegible]

شاه بخلوتگه دولت شتافت ... خلوتی از دولت جاوید یافت

رفت بخلوت در دولت گشاد ... خلوتیان را بجهان بار داد

گرد دوران برکف چون لاله زار ... باده گلرنگ چو عکس بهار

بزم که از خلد برین دست برد ... شنگی خجلت بسیاقی سپرد

شاه بهر جرعه که در خاک ریخت ... در جگر خاک در پاک ریخت

از هوس جرعه در مغاک ... العطش آواز بر آمد ز خاک

ریخت لبی رشته در ثمین ... گشت بیک رشته سر رشته بین

موسم نوروز و هوای شراب ... شاه جهان مست مخالف خراب

باد همی نور و همی بود شاد ... شاد همی کرد و جهان را زداد

هر خپچه زر و جامه نوروز بود ... توسن تندش ادب آموز بود

بخشش خود کرد ز اندازه بیش ... باز بدو داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد بنرمش گذر ... برد بسی دامن پر سیم و زر

ز بخشش داد و شمار بسته بود ... خوشتر از آن هیچ بهاری نبود

باد شگفته گل بخششش مدام ... باده گل بوی مدامش بجام

نغمه زنانش ز پی پرده شناس ... نغمه زنی کرده چنین بی سپاس

یافته در گوش هوا ترش جای ... این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست برخاست ... بجام لاله مجلس را بیاراست

نشست سبزه زیر سرو چون گل ... ستاده سرو از آن سو جانب راست

صبا میرفت نرگس از غنودن ... بهر سوی همی افتاد و میخاست

من اندر باغ بودم خفته با یار ... بنام ایزد چو ماهی بی کم و کاست

چو ز فتح جهت از پهلوی خسرو	برآمد از دلم فریاد بیخواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
راندن از شهر جوانبوری گل از بستان

چون حمل رفت و ثور آفتاب | پخت همه دانه بپروین ز تاب
از شرف خویش برین یافت رخش | وز شرف ماه طلب کرد بخش
نقطه سرکار حمل را گذاشت | چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان باز عدالت مزاج | جست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدرود افتاد | مرغ بهار گشت فرود افتاد
خوشه پر شد بتواضع گرے | خوشه زمانی بزبان آورے
خوشه زبی شده اندر سلام | از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان بیگذاشت | خوشه گندم بزبانش بداشت
سینه گنجشک بجای درود | گشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید | سنبله در توده خود در کشید
سبزه در پاش زمرد نما | کاه شد از زردی گل کهربا
سبز و سر از جمله گلستان ببرد | نعمت دیدار غنیمت شمرد
سرچه گل آخر شد و عمرش گذشت | اول هر شه آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم | خون بد اندیش همی کرد کم
پی به پی از شرق خبر میرسید | وین خبر از همه بر میرسید
مصلحت ملک زبانی درست | هر چه صوابیست همی بازجست
گشت پی این کار بتدبیر خویش | حیله چه سازد که بخیزد ز پیش
خود کمر کینه کند استوار | یا ز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که دران از بود / پرده زند تیر بر انداخت زود
گفت که از چند سپه کینه خواه / آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه بود بی‌حساب / شاه بیاید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیک جا شود / سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آیینهٔ رسلای منیر / نقش همان دید که تدبیرش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست / هم سفر کرده بمشرق درست
صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فرو شد بآب
کوس هزیمت زد در شهریار / لرزه در آورد بر و بوم حصار
دمدمه سا کرده بماه بلند / دم بدم نای دمادم فکند
کوچ سپه کرده شه از شهر نو / داد جهان را ز ظفر مهر نو
لشکری از ذره خورشید پیش / ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوش چنان لشکری / لرزه اثر کرد بتحت الثری
گرد گل شد چو فلک بیقرار / کرهٔ گل گشت فلک از غبار
از سم اسپان که زمین کرد چاک / کوه لهاور فرو شد بخاک
کوه بیکسو شد و دیگر سوی جون / هر دو شد از گرد سیه تیره گون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب / کوه در آمد بتزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور / بود صد تلپت و افغانپور
یافت سراپرده در انجا مقام / دشت در آمد ز سپه‌ها بدام
گرد سراپردهٔ صحرا نشین / دست در افتاد بحبل المتین
باز همان رسم خوشی ساز کرد / زد همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب — جرعه بپوشید زمین از ادب
هرچه بنثار درش گنج سنج — خاک بسر کرد و همی خورد رنج
خاک که بهر شه بگنج آشتی پاشید — آن همه از پرده بصحرا کشید
بود دران مجلس فرخ اثر — گنج همه زیر زمین بر زبر
خاک مگر تشنه دگرگون گرفت — گنج ته گل همه بیرون گرفت
شاه بدولت خوش عالم بکام — از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو بر دست شه آورد پای — غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام بخت — هیچ تغافل نشد از کار بخت
مست نمی شد که ز رای صواب — عقل ز بر دست شدش بر شراب
مستی او مایهٔ هشیار بیش — خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان — لاله شگفتنش دگر بوستان
لشکر کافرکش بالا نورد — از عقب کوچ در آمد چو گرد
یلد تک آمد بمصاف مغل — بسته گلوها بمثل بغل
طوق بگردن همه چون فاخته — غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر — سلسله در حلق سگان در نفیر
اسپ تتاری که بدندان تیز — بر کند از شاخ گیا رستخیز
شیر صفت سینه و کوتاه دم — سوده سر گاو زمین را بسم
شاه بران مژده دولت که یافت — باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روزش طرب تا بشام — دور نشد می ز کف و لب جام
خورد می و گنج بمحتاج داد — بس گهر و زر که بتاراج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند — گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر ابد باد به عیش اندرش | وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش ناگه همی ز قبل شد آن مه رسید | دل بمقصود خود از منت ایزد رسید
بازگشتم ز افسانهٔ هجران خویش | تا بدان لحظه که بالای سرم مه رسید
از پی کوری آنکس که نبازد و دیدن | مژده نور بصر بر من اکنون رسید
آمد آن روشنی چشم باستقبالش | مردم دیده دوان تا لب سرحد رسید
آمد آن ماه و رخ برزد خویش زر و آب | بر سر تشنه نرگس چه سان چه رسید
گریه بر سوخته‌ش آمد و بر سوختگان | این چه باران کرم بود که ناگه رسید
دل شده بی تاب و پرسش نامد | چون خبر یافت که جان میدهم آنگه رسید
میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب وی | تا شب تار تنبر دیک سحرگه رسید
خسروا گر رسد البته بهشت عجب | عجب آن بین که بهشتی بتو ناگه رسید

ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل
همچو گرگان ز رمه با علم از بدخشان

صبح چو بد شد بسر سپهر | گرد کشاده بجهان چشم مهر
بار گران داد فلک را ز گنج | تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه گنج بار | داد بر او رنگ چو خورشید بار
بر سر فلک چتر شه شاه شد | چتر بهمسایگی ماه شد
صف بکشیدند ملوک از دو سو | بر همه یکرویه شدند از دو رو
طبل زنان بار یک و لشکرش | و آنکه ندا از لشکر شه یاورش
آمده پیرامن اغل ستاد | شد علم داغل از وی بر زباد
زنگل صف لشکر و حمزه علم | داغل نصرت شده از وی حشم

تن از سوی بره و در خر آتش
برق لعنت زند سر افراخته
خورده سگ و خوک بدندان بد
گشته یلی زن همه بر بانگ نی
از روش سوری شان پرورشش
قصه شنیدم همه از ایشان جگر
خوردن قی را چو پی اندر سپاه اند
شده شان از خورش زشت قی
مثل زن سگ لیک بزرگ استخوان
دو ... پی بیشتر کرده جای
عجب زبان همه سوهای درشت
دیو سپید آمده هر یک بروی
وقت چو بربست اسیران بار
بر نیزه بسی قد افراشته
نیزه سر افراخته از حد برون
پشت برون کرده سر از کین بسی
بر سر چوبی سر مرده شده
ون سخن از سر زدگان قطع گشت
سپه چو همه تا تاری اصل
بستان ساخته پرچم ز مو
اسب سیاهی همه صحرا نیکوش

قسم سر از بیم شپش در بر آتشش
پرچم طاسش ز سپر ساخته
هر همه دندان خرد بی‌خرد
همچو زنان نوحه کنان پی چو پی
از جس و باشش ... جمع ریش
این نکند قی نخورد آن دگر
عیب نگیرید که ترک ... اند
هر که ببیند تیش آمد بهم قی
گر به نجی شده بر روی خوان
کوه شده بر سر کوهان بپای
کرده شان ز آتش و زنخ درشت
خلق بلا حول ز هر چار سوی
در عدد گشته در آمد شمار
سر ز لب مردگی افراشته
بیشتر از نی به نیستان درون
از خسی افتاد بدیگر خسی
سلخ میان غره مه شده
پیچش سر رشته با سیان گذشت
بنده بندش بهنر کرده وصل
پرچم سر بسته بزیر گلو
تلخ نیستان بر آورده جوش

[illegible]

چو سنگی تن کشتی نمای ‌‌ | کشتی سنگین چو آب [illegible]
چوب شده از روش بی قیاس | کرسی چوبین شده [illegible]
پا ز جلو هر یک شان گشته لنگ | یافته زیر پای [illegible]
چهره گشتی که پا بر زده دندان پیش | بیخ زمین کنده به دندان [illegible]
لقمه شود کوه به سیدان شان | سنگ نیابد به دندان شان
چون فرس افسار با خسر سپرد | میر سلاح اسلحه را پیش [illegible]
تیر و کمان چه توان صف کرد | بر سر پیکان زبلا آسیب [illegible]
پیکان شان بر سر چوب سپید | برگ برون آمده از شاخ [illegible]
یافته از کلک خطائی خطاب | وصل خطا کرده و دور از خطا
سخت کمانهای تتاری شکنج | آمده از چوب اتابک [illegible]
مرگ بهر گوشه او خانه ساز | خانه شده گوشه [illegible]
بود چنان که توان بر شمرد | رفت سامانی به [illegible]
آمده [illegible] پیش رفت | هر گهری در محل خویش [illegible]
چار طلب کرد به سیل زور | کاو روان بی نمکان [illegible]
گشته روان چو سیل از شکوه | خاک بلند [illegible]
پای کشان [illegible] زمین لرز | دامن کهسار در آمد [illegible]
هر یک از آن گنبد رنگین بپای | در رخ صحرا شده گنبد [illegible]
[illegible] نظر آید بسی | گور کنند زه چنان [illegible]
از دل هندی و از کرناسی | وز شغب طاس و نفیر [illegible]
شد همه روی جهان پر ز خروش | در سر سیل [illegible] گوش
سیل گران غلغله آواز داد | کوه تو گوئی که صدا باز داد

[illegible]

پیرزنی کرد نیرکوس سپی دادبوسها — ز دمس او باد ثریه کوس
گوشه چو آن کوس شبناک را — گوش فتاد اشتر افلاک را
از سر داغل پیل کافرشکن — گشت پیاده چو گل اندر چمن
داد ششش خلعت گلگون ببر — گل ز زر و شبنم او از گهر
قند زر رین چو فلک مو بمو — فرق بموی ز فلک تابدو
جامه ز خز جوهرش از جفت طاق — جوهر فرد آمده بالاتفاق
جوهر آن جزو که فردش لقب — یافته تقسیم بجز و این عجب
موی میان در کمر زر شده — رشته بیاقوت و گهر در شده
در صفا دجله سران نبرد — رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
هر چه که بودند امیران شاه — همه در سیخ چو خورشید و ماه
کارگذاری که قیمت گران — جامگی کارگذاران جهان
بسکه چو موج از خوی از تن بدن — آب چکید از خوی آن آبگون
صاحبی از موج بر آب دگر — بر تن دریا صفتانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نسود — معدن لعل گر از خاره بود
جمعی ازین گونه بر آراسته — چشم بد از دیدن آن کاسته
صف شده با تیغ زبان گوان — گشت بدرگاه شهنشه روان
بانگ برآمد ز نقیبان بار — پرده برانداخت ز در پرده دار
راستی آمد بمقام نغل — کرده بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که خالی نبود — صورت آن صورت فالی نبود
ز اهل سپه تا بخداوند کوس — یافت همه کس شرف دست بوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش — هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جامهٔ زرد و جامهٔ زرین علم — با سنجف اسپ و طر الف بهم
چون حباب فصل آمد و تفصیل داد — گرد و متصل همه در فصل یاد
عده متی اندر محل عرض گاه — گشت چو مقبول با قبال شاه
عرض ده آمد با سیران رزم — کز پی شان لشکر شه کرد عزم
کافر تاتار برون از شمار — گردد گر گونه بر اشتر سوار
سخت سری بو نافت گوش — بر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش کله ابریشم پیش — آتش سوزان شده با چشم خویش
شهر بر اشیده ز بیم قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم
رخنه شده طشت سر از چشم تنگ — دیده در افتاده در رخنه سنگ
زشت تر از زنگ شده بوی شان — پشت تر از پشت شده روی شان
چهرهٔ شان ده به نم یافته — جای بجا چلک و خم یافته
از رخ تا رخ شده بینی پهن — وز کله تا کله لبالب دهن
بینی پر رخنه چو گور خراب — یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی ز بینی شده بر لب فراز — سبلت شان گشته بغایت دراز
ریش نه پیرامن چاه زنخ — سبزه کجا بر دمد از روی یخ
گرده زنخ شان و محاسن کنار — اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون سیخ چو تمتاج رو — رشته ببین نعمت شان در گلو
از شپش شان سینه سپید و سیاه — کاشته کنجد بزمین تباه
روغن اگر خلق ز کنجد چشید — کنجد شان روغن از ایشان کشید
بر تن شان از شپش بی شمار — پشت چو گنجینه شده دانه دار
پشت شپش بیخت سرای ورقش — چرم قفاگاه سراو ارکفش

پیلبانان پیش شه ارجمند — بست سدی پیش سکندر بلند
شاه بفرمود که بردند پیش — گاو قوی هیکل و نرگاومیش
بسته فکندند دو گاو را بهم — پشت زمین شد ز گرانی به خم
پیل یکی حمله چو جنبش نمود — هر دو به یک گوشه دندان ربود
بلکه به دندان چو یکی برگرفت — گاو زمین را از زمین درگرفت
گاو گران کوه به بالا پرید — چون بر کوهی به بلندی رسید
دور چو بگذشت ز گاومیش و گاو — شد بجز افسانه مثل کاو و کاو
رشته که دادند به پیلبانان دراز — رشته گرههای دگر کرد باز
سر گرهی سخت که آن رشته داد — پیل به دندان گرهش برگشاد
خرد شدند از تنه کوه گران — گرچه که بودند بزرگ استخوان
پشت به پشت آمده که از بهر جنگ — آمده بودند که بسته تنگ
گشته به سیمان نوع شده تن به تن — بسته گره پشت به پشت از رسن
شاه بفرمود که ده گاو هم — سخت ببندند شکم بر شکم
پیل گران جمله برون تاختند — آن همه را پیش وی انداختند
تن به زمین کرد ز بالش ز پیل — سر به هوا رفت چو بالشت پیل
گشته سر و پاشان سر به سر پیش — فال گرفتند ز احوال خویش
فال نگه کن که کجا سر کشید — وان سر و پا بین که کجا بار رسید
چون تنه چند ز میر صده — دست اجل دیدام و دده
آنچه دگر ماند شهنشاه دهر — کرد روان از پی تشهیر شهر
روز بدان شغله مشغول بود — گه کرم و گاه سیاست نمود
چون فلک از شیشه نمود گاه شام — جام فرو برد ز دور مدام

[illegible] مردان با هم از ورد [illegible] — داد همه گوهر خود را برون

[illegible] — شیشه [illegible] آمیخت گهر با عقیق

[illegible] خوان [illegible] — [illegible]

تری و غم گشت مرکب برود — نام ترنم شدش اندر سرود

نور نشاط از افق جام تافت — [illegible] کام یافت

باده همه وقت نشاطی بساز — باده کش و خصم کش و [illegible]

[illegible] — این غزل تر ز زبان [illegible]

غزل

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — زنده از دست تو اگر [illegible]

[illegible] شب در میان [illegible] — از [illegible] کای پسر [illegible]

چون گردی [illegible] — چو که از شورش [illegible]

غم [illegible] — از رقیبان بی هنر [illegible]

نامزد گشتن لشکر بزرگ سوی [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

نوبتی شاه شد اندر عمل — نوبت او شد بدنامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد / چرخ و زمین پر ز دو لی شد ز گرد

ده علم بعد دو منزل چو آن / عکس نما شد لب آب جون

کوچ بکوچ آن سپه اندر شتاب / هم ز زمین گاه و هم از جون آب

کرد چنان گرد ز میدان ره اثر / کاب روان تیره نمودش ز زیر

گرد سبک پیک چو جون او فتاد / چون جزیره شد و پایاب داد

گرد بدی آنجا و سه روز مقام / بسته شدی پل ز غبارش تمام

آمده با لشکر دریا شکوه / رفت بپایاب گروها گروه

عبره شده دیگر روز چون / عبره یکی روزه عالم چون

شه ز لب جون سوی ره بست / دور شد و چپ از دست راست

روز دگر چون فلک آبگون / وادی روان چشمه خود را برون

کوکبه شاه روان شد ز آب / کرد سوی منزل جیپور شتاب

منزل جیپور زد و دل سپاه / ماند تهی از علف و از گیاه

هم چنان رفت ز زرین سریر / گرد صف لشکر زد و سو چند امیر

تا مرد بارسک درگمند / در همه تدبیر بدو همره اند

باربک و تیغ زنان سپاه / طبل زنان پیش گرفتند راه

کوچ بکوچ از شده پیدا درنگ / لشکر شان رفت گذر از ای گنگ

کرد هم باب سرو در رسید / در سرو رفت عنان کشید

پیش او آمدند بزرگان پیش / چند ملک با سپه و ساز خویش

خان گره جوی کشور کشای / کرد لب خانان گره بست بپای

چند هزارش ز سواری نبرد / ساخته هر چه بسیج نبرد

خان عوض نیز بفرمان شاه / کرد بیکجای فراوان سپاه

یاریک وشان همه یکجا شدند — ساخته کار سپاه شدند
لشکرشان شد ز صف باشکوه — از لب آب سر وششش گروه
تیغ زن مشرق ازان سوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب
بر همه خشکی و تری لشکرش — برده بعالم همه خشک و ترش
یافت خبر زامدن آن سپاه — کز پی شمشیر گزیدست راه
از غضب افگند با برو گره — وز پی کین کرد کمانرا بزه
چست رسولی که گزارد پیام — هرچه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند هیچ ز نیروی مرد
دیده که کس نیست ز برنا و پیر — در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد پیامی که خواست — سوی مخالف گرهی کرد راست
کین منم اینک شه مشرق کشای — بر حد مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است — خطبهٔ آن تخت بنام من است
ملک پدر چشم مرا داد نور — خانهٔ خویش ست گرت هست غور
رشتهٔ من گر بگهر برده سر — مالک آن سلک منم در گهر
وانکه برآرد میان این غبار — تیغ بدست ست مرا آبدار
ای که به پیش آمدی از راه دور — کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده‌ای از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک در همه مذهب حلال — ورنه تو خود آتش کنی اینک و بال
غیبت من گر پسر از ملک یافت — روی نخواهد ز پدر باز یافت
هم تو کزین باز ترا آگهی است — وارث این ملک ندانی که کیست

گر دلیری در محل من بری | تیغ منش بر سر و گردن بری
لیک چو چشم من این نور برد | چشم خود از خود نتوان دور برد
من همه پیروزی فتح بیافت | تاج درین ملک بسر یافته
چون کلهم را به سرم شد پناه | کس نرباید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده آن درگه است | بنده همو زوست ورا این گهست
بنده که با شاه شود کینه جوی | خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری | پیش من آید بزبان آوری
اینقدرم دست درین کار هست | گفت نیایم چنین کار دست
لیک چو من با تو شوم همعنان | فرق چه گویی که بود درمیان
مس که زر اندود کند زرگرش | کم نستانند به بهای زرش
عیب ترازوست که چون برکشد | آهن و زر هر دو برابر کشد
نی که فرستاده دلم عیب جوست | آنکه فرستاد عتابم بروست
در دلم آید که برانم به تیغ | خون بدان خاک دهم بی دریغ
مشرقی ام هندی من تیغ تاب | کس نزند تیغ به آفتاب
لیکنم این پایه زبان خود است | حرمت تو نیست از آن خود است
گر کشمش هم به تو رساند گزند | جان تو نیست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار | هم تو شوی در تیغ من شرمسار
باشم که تا در رسد آن کینه کوش | هر مرا بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام | گفت بلشکر کش کشور تمام
خان چه با رای تیز هوش | گرد چو زان گونه پیامی بگوش
در خور آن داد جوابی سره | سخت تمیزان ادب یکسره

گفت کز من بنده حضرت پناه / سجده تعظیم بسان پیش شاه

با تمناکاری سپهر سپهری / یافته از تاج او گهر برتری

تاج ترا از گهرت باد نور / چشم بد از گوهر و تاج تو دور

من که فرستاده شاه خودم / بر خط اخلاص گواه خودم

شاه که از تاج کیان سرکش است / تخت بدو داشت از آن سرخوش است

هیبت تو جای نگهداشته است / هیبت از این که نگهداشته است

شیر دگر در پی این صید بود / شیری او بین که چگونه بود

نامزدم کرد که در هر دیار / دشمن او را بدهم زینهار

زانچه اشارت بنبشت از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر

گر دگری پیش من آید بتیغ / تیغ خورد او ز من از خود دریغ

ورنه تو از خود بدهی خشم دور / گر نگری بزم شهم از ره دور

عطف کنم لیک از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس

رفت فرستاده ز راه نهفت / هر چه کرشمه بشنید بازگفت

شد چو خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان در شنید

بزم یکی برد و بیاراست بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم

گشت بمیدان طرب تا بشب / بسکه گران شد گمیش رکیب

باده همی خورد بآیین کی / گنج سپه داد و بهر جام می

گنج برد رنج ولی گنج سنج / در کشش گنج همی بیدرنج

لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه بر آن شیوه طرب گستری / باربکا این سوی بتشر گری

ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد

باد خوش از باده شادی سرشار	شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب او در چنگ	بر دل نه سپهر شده زود پرده تنگ
کرده بگوشش غزل من عمل	حال غم گفته بگوش این غزل

غزل

از دل چه پیام دارم بر تو چون رسانم	آنجا که اوست جانا پنهان درون رسانم
آنگه درد که جانا از تو جواب آرد	یک جان اگر چه باشد صد جان فزون رسانم
گفتی که جان خود را کس پیش من رساند	گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان را که بر سینه دارد دگر ندانی از غم	تو دست خود به جان تا من چه بی سکون رسانم
گر بهر جواب نامه گوی بار ها	تا من میان نهایت در آسکون رسانم
آنجا که گشته شد دل از شمشیر تیز بیش	تا سر هم به آنجا خونابه چون رسانم
حکم ار کنی بیرون ز دیگران خود تنی	لیکن اگر تحسین فرمان کنون رسانم

صفت موسم گرما و بیرون رفتن شاه
ابر بالای سر و باد به دنبال روان

خانه خورشید جوزا گرفت	رفت در آن خانه درون جا گرفت
گشت در آن خانه تیر از مسیر	محترق از آتش خورشید تیر
بار بر جوزا شده و آتش ز مهر	سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
پیچ که شد صیقلی تیغ خور	بست ز جوزاش دو دوره پیکر
فاش نفس از خشکی و تری	یافت از آنکه مهر تری
اختر مهر فلک گرم کین	گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدر و گرم خوی	گرم شود هر که بود از دو روی

سردم صبحی که دم باد گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه گر خورشید زد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد

مانده در آن رخنه از آتش نشان / چرخ به هر رخنه شد آتش فشان

بسکه ستد روز جهان را ز تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن شب بجست / طالب شب گشته چراغی بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را کباب

شب شده چون روز دمی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز

پیش تقاضا روز بمانند سال / پیش تقاضا شده بیم از زوال

تیزی خورشید هم از بامداد / کرده چنگ از کف شامی سواد

خلق کشان در پی سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم روان / سایه بدنبال که مردم دوان

بسکه شده سایه دگر بی سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق نگر جای خویش / در پی سایه خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان / آتش گو بپند بسود در زبان

خون برگ مرد زبون آمده / خوی شد از پوست برون آمده

پای مسافر به ره گرم و دور / زابله بر پی چو زبان تنور

ز آتش گرما که شد از سر جوان / آهوی صحرا شده آهوی خوان

چوب شد از غایت خشکی نبات / از پی یک شربت آب حیات

سبزه در باغش نه مرد و نما / کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شد اندام گل از رنج باد / باد در اندام کسی را مباد

[illegible]

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک	خون سپاهی که شد از کشت خشک
سنگ که آتش زدی آید برون	مانده ز خورشید با آتش درون
باد ز ... دست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
یافته داهی بطلسمی تمام	باد هوا گردد مسلسل مدام
اصل ز خشکی که بمریم رسید	باد سمومش بنفس ... رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار	گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه ز تاب تموز	مرغ شده پخته ز خورشید سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پز	بلبل و ... خشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان بشاخ	میوه ترگشته به بستان فراخ

صفت خربزه کز بر دلے آنجا که زبود
تیغ و طشتیش مهیا بر آمد غلطان

خربزه گوئی که بسبز او گشت	گوئی زبود از ثمرات بهشت
گوئی شکم بسته بچوگانش ره	گوئی یکی بینی و چوگانش ده
سبز خطے از خط او موی نه	مشک ... مشک بدان بوی نه
ساخته در آب کمانش کمین	چاشنی در آب کمانش ببین
رنگ زهش سبز و کمان آنگون	زه ز برون بسته کمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده	بهر کله را همه تن سر شده
از مزه گرد آمده در وی نبات	خام خضر پخته چو آب حیات
گرچه از چشم کسان در دو گرد	روشنی چشم مستان ندرد
خلق جهان از چنین وقت شاه	داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آسی گهی	در کنف دولت ظل الهی

[illegible]

از چنین آتش که شد و سنگ نرم / سپهر شاه نشسته باد گرم
هیچکسی باد ز خورشید غم / سایه کنان چتر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب / تافته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از چار فلک در گذشت / خیمهٔ یک توش گذشته شکست
پرتو خور نیز که گرم گاه / در پی خیمه همی جست راه
گشت چو از خرگه شاهان زمین / بر همه چون شد و خرگه نشین
لیک سپیده کشان طناب / تا نزد چشمه درون آفتاب
جانه که بگرفتش اندر میان / از تف خورشید در و صد نیان
خرگه زرین که ز روزن تنش / پرتو خور در نشد اندرونش
خلق ز گرما شده جویای خویش / گرد کتان لرزه به سر پای خویش
لرزه نیک توی بهاری بتن / برگ گل صدبرگ دریده کفن
بشکفتان در بر شاهان حریر / ماه سما را لبت خود کشید
خانه تنگ ساخته نرگس چو گل / خامه مشک دسته بر بوی ال
شیر نگه کرد چو مست شد چو شیر / چتر بسر کرده و نوشین زریر
تابش گرماش کر نمی نزاد / کش ز سرا پرده و ره باد
تند همه را اند کشاده عنان / از گذر دشت شکار افگنان
یوز روان گشته بهر سو ... / ز و همه پرغال شده ...
شد چو شیری که سیاه ک روی / شیر بگشت ز پی آهوی
بود سر پنجه آهو ربای / دست دراز بیش یکو تاه پای
سگ که سگی خون شکاری مزید / داد بخجم ز بن دندان گزید
زود تن خرگوش بصحرا چو باد / بسکه سگ بازمی ره باد داد

از زدن تیغ سواران بوزن / کشته بصد شاخ سر هر گوزن
گرگ که بار آتش لبسی بود یاد / دید چو باران خدنگ ایستاد
گرگ گریزان بو فیل شد اسیر / شیر نهان شد به نیستان تیر
شیر شب لرزه بد از بیم جرگ / بود گران خورد شب اندام گرگ
بهر نهان کردن بالای خویش / خارکنان کرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گراز است بود / طعمه سگ شد ز گرازی چه سود
لشکر ازین گونه جهان بیتوشت / ناحیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه بعوض در رسید / از پی دهلی عوض شه پدید
نهضت شد اعلام شهنشاه گور / بر لب کهکر بهوای شهر
لشکر اندرین سر و زن الطرف / از تف لشکر بلب آورد کف
روز دگر شاه بر آئین گشت / آمد از انسوی عوض در گذشت

کرد صفی بر لب آب روان / سود بهم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سواری هزار / جمله سراسیمه و نامدار
تیغ زن شرق از انسوی آب / کرد چو بر پشتن که رسید آفتاب
کوکبه خویشتن چو به پیوسته کرد / ماه از آن کوکبه در خواست کرد
بر لب آب سد از است صف / تافته و خورشید از هر دو طرف
چشم بد سپهر جگر گوشه تر / گوشه به سپهر شده پر چکبر
در لب تیر از دو ور قطرهای فگند / ور قطره در آب گهر سے فگند
روی به ستاره چه سپیکر پاک / تا نچکد گوهر پیش به خاک
در گه ستاره چه شد بارها / رشته در گشت بر تارها
در عرقیه قطرات عرق / شبنم گل بود بر روی ورق

دید چو شه آب غمزه بیکران / حاجب خود کرد بکشتی روان
گفت به حاجب که ازین چشم تر / مردمک چشم مرا ده خبر
نیست بتو حاجت دیگر سخن / خود سخن من ببر و اشک من
حاجب فرزانه از آنجا شتاب / شست بکشتی و روان شد چو آب
چون حبابان سر و در رسید / بود معربی ز کرانش پدید
گرچه بباطن اثر مهر داشت / لیک بظاهر نظری کین نگاشت
دید به کشتیش بدانگونه تیر / کان کشتی برخاست از آن آب خیز
تیر برآورده ز کینش خدنگ / در سر کین و کمان از چنگ
غرق در آورد و چنان کشتنا / کان کشتی از تیر بکشتی فتاد
گرچه گران زخم بکشتی رسید / خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه کرد / از سر کشتی بشه افتاد دم
رفت بصد حیله فرستاده باز / پیش شه مشرق و گفت راز
شاه که از خون تو آن زخم دید / ناله چون تیر ز دل برکشید
خشم همی گفت زلیش سخن / مهر همی گفت که بس بس مکن
گفت بگو کی دل تنگ و خراب / قلب شد از نام تو از انقلاب
مهر چه جویی ز وفایی که نیست / روی چه بینی بصفایی که نیست
چون بگشایی ز روی چشم از کسی / گرنه پی چشمت خلد خار دلی
پیش که گویم ز خودم شرم باد / کز پی خون خودم از ره فساد
گشت چو فاسد به تن هر دو خون / هر که به نشتر کند از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود / دیده که خود تیر زند چون بود
آنکه چنین است تو دیدم از او / بهتر ازین بود امیدم از او

مر سپهرم راز جوانی و ناز	عزم بهران شد که شو رزم ساز
چیله چه سازم بچنین کار تنگ	با پسر خویش که کرد است جنگ
من که جهاندیده و کار آگهم	چون غلط افتد بچنین چاره هم
گر شده آزار ز تیغ منش	جان من آزرده شود در تنش
ور نه خدنگش بمن آید گزند	او هم از آن چه رود شود دردمند
در رزم تیغ بران تیغ زن	حمل شود ره همه بر بوی من
چاره ندانم که درین کار چیست	بخت که داند که درین یار کیست
با خود ازین سان گله می نمود	و آنچه پسر گفت ز دل می شنود
روز چو در پرده بپوشید راز	راز برون داد شب پرده ساز
گر چه همه شب گله آفتاب	کوست ز من داده و من زو خراب
پادشه شرق همه شب نخفت	جمله گله زینسان که بگفتیم گفت
بود بحیرت که چو شب بگذرد	روز دگر چاره چه پیش آورد
[illegible] از تیغ کشاید زبان	چون گره صلح فهم در میان
ور رخ صلح بر افتد نقاب	معذرتش را چه نویسم جواب
بسحر بود بگفت و شنید	کز شب آبستن چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگرگوشهٔ خویش سوی یاقوت روان گشتن چه تنها بکار

آن شب حامله چون گذشت	هر شب حامل همه کامل گذشت
مل بکیا همه بدل یک شبه	تا جو [illegible] ره و زان کو کبه
[illegible] گشت چو آبا سپهر	خون شفق گشت کشان سوی مهر
[illegible] پیام آوری از آگهان	آمده و رفته به پیش شه آن

گفته بد و نکته پنهان خویش — گر دهدش تلقین زبان فن خویش

گفت پدر را دل پر سانش سلام — داد خبر آیین ره عاکس تمام

آنکه از آیینه برون ره خیال — صورت ایشان ز کم و بیش کمال

گاه خیال از ره مخالف متناسب — گشته گهی تیره آن متناسب

ورنه سبب از ملک خلافت عرست — آن نشنی تو که آن احیاست

غصب کن منصب پیشین ما — غصب بی نیست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بتو — از پدر من همه از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست — سعی خدا این نه شود خود پرست

ور ز بد آموز شد این ره پدید — گفت بد آموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن انگشت جدا چون کند

ور چه دو آمیخته گردد بهیل — هست جدا کردن آن مستحیل

کار شناسان که بپیرامن اند — گر چه بیان با تو بدل با من اند

گر ز زر پخته دهی شان عیار — از زر خام است کنند این شمار

آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن از و مشکل است

با چمن سرو بود سایه دار — کس نخرد ز بید گیا سایه دار

ور غلطی با من ازین دم مترس — ور غلط اندازی عالم بترس

گر چه جهان جمله بدیدی چو روز — لیک جهاندیده نگشتی هنوز

گر چه کنی دعوی دانش و لیک — نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی از کار خرد نارسید — ور دو سر خلق تیاری کشید

کودک اگر چند منبر پرست — خرد بود گر همه پیغامبر است

هر که درین ملک شبی روز کرد — بی ادبان را ادب آموز کرد

چونکه شه روز ادب افزون کنی | بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر ز بنات رسمنی | کی بمحل مرتبه دارنی
چشمه چو بالا رود بالا شود | چشمه محالست که دریا شود
بهر سخن خوان آمدی که هم نوشته | یاد نمک کن که جگرگوشته
خون منی قوت دلت مهر جوست | جوشش بسیار مکن شیر پوست
گوش کن این گفت و مگو گفت کس | بشنو و مشنو سخن [illegible]
رفت فرستاده نگذشت ز آب | کرد از آن جوی بدریا شتاب
بارگه روی زمین کیقباد | بود بهم از اول آن بامداد
پیچ و گل از بالش خود خاسته | جایگه بار کبر آراسته
بار گران داد گران تا گران | پست شده خاک فرق سران
رفت بسوی شه مشرق چو باد | خاک ببوسید و دهان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت | هرچه شهش گفت بشه بازگفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر قصهٔ یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز | تلخ شد و تیز ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام | قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بصاحب که بشه باز گوی | خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای بهتر از افسر دولت بلند | رای تو از گنج خرد بهره مند
باست از بهر تمنای ملک | خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام | کی دهم از دست بسودای خام
پخته کز آخر دم خامان مزن | من نه تو زادم نه تو زادی ز من

سخن دراز است مرا ز من آ ... — ملک به شمشیر فلک آیین است

ملک اگر ارث بدی نا سزا بخت — کی شد ملکی پیشتر از تو بتخت

ملک بمیراث بنیابد کسی — تا نزند تیغ دو دستی بسی

ور تو ز میراث پدر دم زنی — قصر سکندر چه است زین و شنی

هست زیکسو تو میراث شاه — من شده شاه هم ز تو میراث خواه

حضرت سلطان بشنید و کریم — خلد اینند بحل عظیم

راند چو در راه ابد عهد خویش — خواند و مرا کرد ولیعهد خویش

خود چو ازین عالم خود رای رفت — جای خود هم داد و خود از جا رفت

بود بجای تو مرا تاج ور — من پسر هم لیک بجای پدر

شد بحیات خود من این نقش است — ملک سفت این گر ... چه دست

گر تو ازان شاه نکو زاده — من ز تو زادم که از و زاده

مثل من ای باد تو شادی مرا — هم تو نزادی که بزادی مرا

از تو اگر نام پدر روشن است — خطبه چه بینی که بنام من است

نیستم آن طفل که دیدی نخست — بالغ فلکم بلاغت درست

هر دو بخوانیم که در دور من — داد خدا گو در بزرگی بمن

شرط ادب نیست مرا خرد خواندن — بخت چو بر جای بزرگم نشاند

هر دو جوانیم من و بخت من — باد و جوان چند بهم در زمن

ملک و جوانی چو بهم برفروخت — کیست که در تابد و در سر ز بخت

پایه من نیست که جوید دلیر — سینه بقوت که ستاند ز شیر

ور چه برآئی تو بحجت چو میغ — هست مرا بخت قاطع چو تیغ

گر چه برویت نکشم در ستیز — از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چو کین آورم | تیغ فلک را بزمین آورم
درسته هم پایه سپه آورد | ریگ بیابان بحساب آورم
شاهی از ایشان و سپاهی چنین | گرد برانگیز هراسی چنین
چند تو کسی گردم ازین در گذری | سر نکشش تیغ نقش کسری برد
لیک تو لی چون بی این همه پیر | من نه هم گرتو تو رانی بگیر
مرد سخنگوی که پاسخ شنید | زانچه همی گفت زبان گر شنید
راز نهان را بدل اندر نوشت | سوی فرستنده خود باز گشت
رفت بشه پاسخ پیغام برد | هرچه بدل داشت بیان کرد سپرد
شاه از آن زعم بتحریک جوش | چون صدف بحر فرو بست گوش
گفتی اندیشه فرو شد بجوش | تا دل داناش چه آرد به پیش
مصلحت آن دید زرای و صواب | کانچه بگفتند بگوید جواب

باز پیغام پدر بر پسر خود که پدرم
پیل خویش از پی خون ریختن کن ورد پیدا ن

حیف که موی شگافی نکرد | هم بگفتار چو موکرد صرف
راز چو باریکتر از موی بود | سوی سخن هم به شگافت زرد
گر من بیدل بسوی جان خرام | جان مرا از دل من ده پیام
گاهی سر از آیین وفا تافته | ورنه تو لم تافتگی یافته
گرچه بغیبت شده کینه توز | سیر چه داری بحضورم هنوز
آدمی را که بود گرم خون | خو کنش هیچ بند شود سرنگون
ظلم که تو خوش دل بند من | لیک نگرم به پیوند من
با چو منی دور مکن از سر منی | چون بصفتها من توام و تو منی

مشک ابوم بهم نکشی بوی من — چیست بنزدیک تو آهوی من

تیغ مکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار

گرچه که تیغست گهر روشن است — گوهرت آخر نه ز تیغ من است

تیغ زبان را چه کشی در عتاب — نیست حسابیست در روز حساب

به که درین کار زبان در کشی — تیغ کشی به نه زبان در کشی

تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است — تیغ چو آبست و زبان آتش است

پیش من از بهر سی لشکر ملاف — حاضرم اینک من و اینک مصاف

لشکر من نیست کم از لشکرت — کشور من بیشتر از کشورت

من که سپه را بوغا رانده ام — بر سر بازی دو غا رانده ام

تیغ دران گونه کشیدم برون — کز لب سند لشویم ز خون

کافر اگر روی نتابد ز پیش — از کف پیل کشم سوی خویش

تا بگلوشان فکنم در رسیل — سلسله از حلقه خرطوم پیل

با چو منی تیغ فشانک نه کمن — دولت من بیچ چو اسپ نه کمن

لشکر من گشت چو صحرا خرام — دور زمین گرد نماید تمام

در صف پیلان من آید بکار — ابر شتر و قطره صفت بی شمار

پیل بجای که بجنبد ز جای — پشت هزار اسپ کند زیر پای

ور چه هزار اسپ کند ایستاد — کوه چه غم دارد از آسیب باد

اسپ چه یاد آمد و پیلم چو کوه — باد بکهسار ندارد شکوه

پیل بهاییمال صف بشکند — در صف پیلان که شکست افکند

اسپ چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد گریز

پیل چو خرطوم بر اسپ افکند — بر کند از خاک و بپاکش زند

اسپ ترا گنبد اگر بیحد است	پیل مرا خود همه تن گنبد است
قیمت یک پیل بر اسپ بیش	گر بود هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ بهر خانه بود در سپاه	پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سپه خویش چه رانی سخن	حمله پیلان مرا یاد کن
پاسخ بیشتر چه بپیچم ز پاے	خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر بکشم تیغ به خون توام	تا تو ندانی که زبون توام
لیک ازان تیغ نرانم ستے	گر تو بدین خوانم ستے
چون پدرش زین جهان رخت برد	ور بامانت بتو کارے سپرد
هم تو بدانی که نه آن کار تست	دشمن تست آنچه درین پایه است
تخت بدین کن که سزای تو نیست	تا منم این پایه بپای تو نیست
گر نکنی کینه کشی استوار	پیش تو پیش از تو در آیم بکار
ور بجدا گشد این گفتگوی	نیز نشاید ز وفای تو روی
لیک بسا سلطه که درین جای من	جای پدر گیرم و تو جای من
گر ز روان رفته کش سلسله در	تا کشد از زور رسد شه بچیر
پیش سر آید و بوسید خاک	لب سخن آمیز و دل اندیشه ناک
چونکه نمودش ز گزارش گزیر	سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه که آن سلسله پرگره	دید مسلسل چو شکنج زره
گرد چرا از جبین سر ابروی چین	بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز بپاسخ ز پس سوی پدر کاسپ مرا
پیل ندانست و وانی که بیحد است

واو جدائی از ادب آمیخته	تعبیه‌های عجب آمیخته

کاشکی بر خصم چشم حیا کرده باز / دیده مهر تو بدی و چشم فراز
چند زنی لاف کر پیلان هست / آنچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا پنجه در ما صد است / ور دو سپه تو دانی که بود از صد
ور نبود پیل چو توسن بود / پیل تو در سلسله توسن بود
اسپ توان پیل گرفتن بپیچ / لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی
گر همه اسپ بود زیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل دمی زیر ران / حاجت اسپش بود اندر زمان
اسپ چو در راه نباشد دلیل / شاه پیاده است ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت / ورنه بود اسپ بباید گذاشت
پیل ترا اسپ مرا در خورست / ور که ز پیل اسپ بسی بهتر است
بین که بشطرنج هم استاد کار / پیل کم از اسپ نهد در شمار
کم مزن سپاه مرا کز نشان / پیل شکار اند سواران شهان
پیل تنانی که درین لشکر اند / لیک ازان پیل شکسته‌تر اند
گرچه که پیلان تو کوه آمدند / کوه تنانیم چه پیل افگن اند
شیر نبردم چو بهرام ولیم / شیر بود هر که بیاید بشیر
با تو چه این قوت و چه این سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف / ور چه بود گرزم بستان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن / کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب به رستم کشید / هیچ نشنیدی که ز گیتی چه دید
گر کنی صلح پذیرد نظام / حلقه بگوشم برضای تمام
ورنه سر کینه فرازی سنان / باز کشم تا بتوانم عنان

گرچه کر از گردش دور سپهر — تافته بر سر من همچو مهر
جز همه آتش نبی از چار سو — روی نتابم ز تو از هیچ روی
چیز تو گر خواست بجانم رسید — من نکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر بلا بر کشد — خون توام تیغ جفا بر کشد
ریخته‌ام سوی توام خون شهید — بر سر خود تیغ کسی چون کشید
گر بگهر تاج ستانان توام — عیب مکن گوهر کان توام
در هوس تاج ترا در سر است — من که هم تاج مرا در خور است
گرچه تو نی در خور تاج و نگین — ملک یمن بسته بدان انگشترین
چون سرم از تخت سرافراز گشت — تاج تو بر تارک من بازگشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی — داد یمن بر تو ظل الهی
تخت جهان بهر تو بر پای کرد — لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز — پایهٔ لعلش نیست بگوهر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت — آنکه همی جست بر و خوش شتافت
رفت یکی در طلب لعل سنگ — ریزهٔ سنگیش نیامد بچنگ
وان دگر آن بر که غمم آن نبود — لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده ز غایت برون — کوشش آن نیست بهاون دولت
گفتن چندین که در و مغز نیست — نی ز تو کم هیچ کسی نغز نیست
در نظر شمس که فلک سر نهد — جز تو کرا زیره که افسر نهد
این نه من آن نیست که بر تخت نیست — عکس تو بر آینهٔ بخت نیست
تا ه فلک غره بهای من است — روشنی مهر تو رای من است
تیز مبین در رخ نور ایم — کاخر بخت بر پیشانیم

طاعت من بیخ نوبت مکوش	مهر خود و دوستی من مپوش
ورنه یقین میشود دل توان پیوست	بندهٔ فرمانم و فرمان تراست
تاج زمین می‌طلبی چون سماست	بر سر هم آنکه انگشت زیر پاست
هر چه نیوشنده از آن آمد است	باز نشد و گرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
با چو سلکی که زعون بود دلکش را همیان

شاه سخن باد گراز مهر گرفت	نکته میدار زمن تیزی مهر گرفت
کای ز نسبت سزای سر میر	ور پسر هیچ پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری مبار	دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غبار است زکار تو ام	سرمهٔ چشم است غبار تو ام
کین نکنم لیک به تمکین کنم	مهر به ما گر کنم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی	از پی تلخست مرا گفتگوی
گرچه توانم ز تو این پایه برد	از تو ستانم بکه خواهم سپرد
لیکن این راه نمونی بملک	از پی آنست که چون تو نی بملک
شکر که گشته زنده در ایام تو	من ز تو و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام تو ام	زنده و تا زنده بنام تو ام
من ز تو زنده تو بمیری میان	تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گزیر	لیک تو خوش میری و هرگز نمیر
خواهش از جان که پناهی مرا	گر تو بخواهی و نخواهی مرا
منت بخوان تو مخواهی مرا	ور تو بخواهیم چه خواهی مرا
من خود آمده پهلوی تو	کار زو آورده مرا سوی تو

جز تمنای تو سودا ام نیست | بهتر ازین هیچ تمنا م نیست
قاصد تو گر کند اینجا گذر | در رهش از دیده فشانم گهر
ور ز توام جانی آید به پیش | شانمش از مرتبه بر چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن | حرز دلش سازم و تعویذ تن
گرد سمندت که بر آید بماه | سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم | زآینه بخت نشان بخشدم
ور زنی نیزه تو بسویم جهد | هر گرهش تازه فتوحم دهد
گر چه که سلطان جهانم بملک | تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت | نی خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
بخت من ار پای بر افلاک سود | با تو چو یک دم ننشینم چه سود
تاج خود از سر بدر افگون کنم | با تو چو همسر نشوم چون کنم
دیده شده چشم کسان از تو نور | دیده من مانده ز نور تو دور
هر که به یک دیده غیر شوی | طرفه که از دیده من در روی
دیده که نادیده دیدار تست | دیده و نادیده گرفتار تست
دل که بنزدیک تو مجنون بود | دور ز تو دور ز تو چون بود
نیست بنزدیک من از بیش و کم | بیشتر از دوری تو هیچ غم
شربت دوری نتوانم چشید | درد جدائی که تواند کشید
هجر تو بشگافت دلم نرم نرم | درد و چو بندکس از خون گرم
ای شده جان شده حاصل ز تو | کی شود م دل که کشم دل ز تو
بیش شود م دل که جگر بر کشم | پس دلت هیچ جگر در کشم
گر چه جگر ملت بهر گوشه | جز توام نیست جگر گوشه

[illegible]

خور ز پی دیده مردم سپاست | چشم تو مردمک دیده هست
لیکن ازین خرمن آن خانه سوخت | شمع جهانتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد | نامه کاوس کی آرم بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای | روی مگردان ز پسر از خدای
نقش چه بندد ورق ساده را | باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز | قصه آزرم بآزرم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید | تیغ سیاست بمیان درکشید
گوهر دل را بوفا آب داد | سلک سخن را ز گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود | گفت بتدبیر پسندیده زود

باز از شاهجهان پاسخ پیغام پدر
شربت آب حیات از پی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب | وز تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رسته باغ توام | پرتو از نور چراغ توام
شاه نظام شده بر همگنان | کرده فرمان تو تا هم شبان
گر همه بر ماه رسد افسرم | هم بسر پای تو باشد سرم
من که خود دروازه اقلیم هند | لشکری آراسته ام تا بسند
سد سکندر زده ام از سپاه | فتنه یاجوج مغل را تباه
تا بسجده شام ز بالا نشان | من چو جو هم پیش نیاید زیان
پرتو تو چو خورشید مشرق برای | من بهم سکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامرانی بکش | من که اقصای عراقین بخش
نیز تو از قلعه چین جوی گنج | من ز بهر دو هم شوم بیم سنج

[illegible]

[illegible]

بهره ازان ساغر دریا تو جوی — من چو هم از تیغ بحربن شوی

زابروی خود کن تو اشارت بجنگ — من سپه خاقان فکنم بر زمین

ارزمین هند آر تو در زیر دست — کار من بالاست ز من شکست

رو تو دران بقعه بکن پیل بند — اسپ نخواهم من ازانجا گشند

از تو زمین هند و ستدن پیل و مال — ور قبیل من بمقبل پیل و قال

ملک زمین سر ز تو افراختن — عاج ز تو تخت زمین ساختن

تا تو بمشرق بوی و من بغرب — حربه خورده هر که در آید بحرب

در بملاقات رهی رای نیست — افسر من خستگی پای نیست

نیست مرا آن محل و آن شکوه — کز سر خود سایه فشانم بکوه

ور فگند با تو برید تاب — ذره شوم پیش چنان آفتاب

شاه بترتیب صوابی که بود — چون برضا گفت جوابی که بود

داد بسی حاجب سلب زرنگار — یافته یکسر ز در شاهوار

بسکه گران شد سلب زر کشید — حاجب ازان باز چو ابرو خمید

تحفه و نثارات چو گل از بارگاه — سوی گلستان فرحیت راه

رفت نمودار چو آنجا نمود — هر چه ز دریافت بدریا نمود

شالیه صلح که درنامه بود — شمه شمه همه شهد اسیر

باد شه مشرق کان مژده یافت — روشن چو خورشید ز مشرق بتافت

کرد نشاط و می و رامشگران — مجلسی آراست گران تا گران

باز طلب کرد بقر بهای — خون خروس از بط سرخاب زای

گیسوی چنگ و قدح آب رنگ — ورد همی اد و تسلسل بجنگ

داشت اصول طرب از قیل و قال — بحنجر چون صراحی جلال

خازن شه آمد و در باز کرد | دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشت جهان معدن در عدن | کرد زمین بار ز صامت سخن
هر که در آن بزم سخن ساز گشت | دامن پر گوهر دریا گشت
بسکه ز زر گشت زمین ناپدید | هر که زمین جست نشانی ندید
شاه چو از خون قدح گشت خوش | دل بجگر گوشه شدش مهرکش
خواست ولیش با خوشی جام می | نوش کند بر رخ کاوس کی
کرد اشارت که درآمد به پیش | خاک به پیشش به آیین خویش
زان گل نو رسته دل تاجور | شد ز گل تازه و تر تازه تر
بر رخ آن گل می احمر کشید | لیک سبوی گل دیگر کشید
دیده بر آن نور سپید دیده داشت | دل بجگر مردمک دیده داشت
زیور افسر بکلاه او فکند | قرعه خورشید ببالا فکند
گرچه ولیش مهر بکاوس داد | هم ز دلش دور نشد کیقباد
باده جمشید بدستش که خیز | قصه غیبت بحضورش مریز
لیک بشکوه همی تاج کی | دست بدامانش همی زد که هی
چون اثر شوق ز غایت گذشت | گفته دانش ز کفایت گذشت
روی بکاوس کی آورد و گفت | تا شود آن ماه بخورشید جفت
شو همی برادر شود آراسته | با سپه کوکب و خواسته
جست همی هدیه بقیمت گران | دیده فروز همه قیمت گران
سبحه دو از رشته گهر دری | دوخته زان رشته لب جوهری
سلک دگر از گهر شب چراغ | هر گهری ملکتی را خراج
لعل که بود است عنایت برون | سنگ مهر از پی شان خورده خون
جامه هندی که ندانند نام | از تنگی تن بنماید تمام

مانده به پیچیده بناخن نهان / بازگشا پیش بپوشد جهان

عود بجمر وار قمر نقل بین / خرمنی از نافهٔ مشک ختن

عنبر و کافور سعنبر سرشت / صندل خالص خوش و زخشت بهشت

ساخته هندی سیه تیغ تیز / تیزتر از آب بود آب خیز

سر بفلک برده بسی ژنده پیل / کوه کمر را بقیامت ز نیل

هرچه آراسته شد هشیار / چار طرف گشت ظرایف کباب

داد بشهزاده و کردش روان / ساخته با کوکبهٔ خسروان

وانچه سخن بود برا سرار ملک / کن بکن از ضابطه‌ها کار ملک

چون به گهر بحر بی آن سر نبود / محرم سر دید فرو خواند زود

با امانت بود اندر ضمیر / باز رسانند بامانت پذیر

راز که داند که چه بد در نهفت / ظاهرش از باطن آشفته گفت

کای غمم تو کرده بجانم اثر / تو زمن و حالت من بیخبر

جای تو در چشم و تو در جای نه / هیچ شوی هر دمیت رای نه

تا شده ای از چشم من ای آفتاب / دیدهٔ خود پیش ندیدم بخواب

خواب من از دیدهٔ من آب برد / آب من این دیده بخواب برد

این نمم و نقش تو و آب چشم / عکس خیالت شده تنها بچشم

گر نبیند چشم تو روشن است / صورتت از نه بخیال من است

گر چه نه پیش دیدن صورت خطاست / صورت تو کز پس چشم رواست

ای همه دیده و جان پدر / زان دگر کس نه از آن پدر

صبر من از دوری تو رفت دور / سر زنشی کن که بجانم صبور

من که صبوری نتوانم ز تو / وای که محروم بجانم ز تو

منع نکند سوزنه اندر تو کار / باش که تا در رسد آن روزگار

آمد غم هر پی این کار بود / کافسر و تسلیم تو آنم ربود

این قدرم عرض در این ماکست / کم نه ورود و سوی دیگر پایه پست

لیک غم ازبسکه بتو دل کشید / میل تو و هم رخت بمنزل کشید

هیچ کس است آنکه بما از پیش ازین / نیست صراط ثبت غم پیش ازین

تشنه دیدار تو ام روز و شب / شربتی خود باز نگیرم ز لب

از تو نشاید که بر پیسان روم / تشنه دل آن چشمه حیوان روم

شاد کن این جان غم اندیش را / روی نما منتظر خویش را

تحفه حال دل ریشم بخوان / یا بمن آ یا خبر خویشم بخوان

از پی آمدن شاه جهان کیکاوس بر برادر چو گل نو بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه / سوی فریدون سپهر و کلاه

آمد و زاب سر دو اگذشت / چشمه خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر / ز آمدن آن در دریا نظیر

تاج بسر کرد و بر آمد بتخت / تا نگرد همچو خودی را ز بخت

گشت مهیا همه ترتیب بار / چتر گشاد از دو طرف چتر دار

کرد زبان آوری دوربایش / چشم زدن دیده بد را خراش

روی زمین از سپر و رمح و تیغ / گشته پر از پاره برق و میغ

گشت صف آراسته تا چند میل / ز انبهی آدمی و اسپ و پیل

پیش دویدند سران سپاه / تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسند نشین / جبهه نهادند بر روی زمین

بیشتر نمودند بزیر عنان — تا بدر شاه نثار افگنان

بزدر دهلیز شه تاج بخش — جای ادب دید در آمد ز رخش

تحفه آورده همه کرده راست — شد و صف آراسته از چپ و راست

پیشکش شد زمین بر در روی — رفت زمین را ز تواضع بموی

شاه بمه رویش چو نظر کرد چیست — دید دران آینه خود را درست

گرم فرو جست ز تخت بلند — کرد باگوشش تن ارجمند

داشت باغوش خودش تا بدیر — سیر نشد چون شود از عمر سیر

با خودش از فرش باورنگ برد — تخت کیان باز کیان را سپرد

گاه مهش خواند برغم سپهر — گاه ببوسید سرش را ز مهر

گاه ز پایش بکف افشاند خاک — گه ز بناگوش خویش کرد پاک

گاه ز دیده به نثارش گرفت — گاه دو بارا بکنارش گرفت

گاه نظر بر رخ زیباش کرد — گاه دل از مهر شکیباش کرد

گاه بیک دیده نشستش نشاند — گاه بچشم دگرش کرد جای

چونکه دو افسر یونا شد یکی — در تتق نور دو جا شد یکی

پرسشش از اندازه و غایت گذشت — حد نوازش ز نهایت گذشت

از دو رخ دیگر سخن آغاز گشت — قفل ز گنجینه سر باز گشت

شاه بکاوس سکه آورد گوش — نکته بر و رفت او خداوند هوش

گنج سخن باز گشاد از ضمیر — داد امانت با امانت پذیر

شاه بپذیرفت ز دل درگرفت — وز دگر اندیشه سخن برگرفت

جام طلب کرد و بعشرت نشست — نی زمی از خون عدو شست دست

از رخ فرخنده آن هر دو کی — بلبله بلبل شد و گل کرد می

رهزن عشاق شد آواز چنگ — باده روان گشت دران آبتنگ

چو چمن مجلس غزل تر زدند	جمله بنام شه کشور زدند
برد دراو مطرب فرخنده فال	دور صبا داد از غزل و از غزال
با خوشی آن چو شد باده کش	زین غزلم گوش گرایش خوش

غزل

بباغ سایه بید است و آب در سایه	ازین سپس من و جانان و خواب در سایه
کنون چه باده بباید چه بیش از صبح	که گشتنی گردان با شراب در سایه
بیا که نیش نگر سایه هم کند بیدار	چو خفته باشم و مست خراب در سایه
بسایه بودم خفته که یار آمد و گفت	چه خفته که رسیده آفتاب در سایه
ببستان منم امروز مجلسی گلگی	بهانه گشت [illegible] گلاب در سایه
در آفتاب همه ساقیان هم از می [illegible]	دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
هوای گرم تو نازک بود مرا جانا	بنوش با من میهای ناب در سایه
چه پای بند تو شد جان ز آفتاب	مسوز جانم و باد آفتاب در سایه
[illegible] دل از [illegible] زبان رفت	که سوخته [illegible] از آفتاب در سایه
بگفت [illegible] سرو [illegible] تا شنید	حریف مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض
بر نشستن [illegible] این چه هر ان

بروز [illegible] گری کرد چو ناف جهان	مشک شب آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین [illegible]	باد شد آهو تک و آن مشک برد
شاه شد از سیر [illegible]	خون [illegible] شد [illegible]
شمع دل ملک کیومرث شاه	خلد الله [illegible]
خواند دیوان [illegible]	جلادت کرد [illegible]

هدیه زربفت خطا و عراق | هر یک از اق طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون دگر پرنیان | زیب تن تاجوران و کیان

اسپ چینی اصل ولایت نورد | گاه تک از باد برآورد گرد

سخت کمانهای زمه نوفره | در خور زه کرده و نا کرده زه

ساده غلامان ختا و تتار | موی شگافنده گهِ کارزار

اشتر بو بیده و پولاد پای | کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هر چه توان برد نام | و آنچه کشش نام نداند تمام

ساخته کردند ز هر جنس صد | وز زر و یاقوت برون از عدد

داد بشهزاده که بر صدر سان | خدمت من خاتمی خود رسان

دید که آن طفل و شی خورد سال | رمز بزرگان نشناسد بحال

نوزک آن عارض فرزانه را | خواند و تهی کرد نهانخانه را

هر چه ز کاوش شنید از نهفت | پاسخ آن را بنهان باز گفت

آنچه دل شاه بدان مائل است | رای مرا نیز همان در دل است

دل ز در کین کرد روانم بتو | کار زو آورد کشانم بتو

تن بوفا گر چه که جا نبود | دل ز تمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز | کس نکند با پدر خود ستیز

ظاهرم ار نقش خلافی گذشت | باطنم از حد وفا بر نگشت

آن نه خلاف تو پسندیده ام | مصلحت ملک چنان دیده ام

تا نشوم با تو مخالف بهست | دشمن تو باز شناسم ز دوست

جلوه کنم از همه رو آن جمال | تا ز سر آینه چه بینم خیال

دوست گیو در ره به نیکی برد | دشمن از اندیشه بد بگذرد

آرزوی من که گذر بر تو کرد / مهر نشست آنکه اثر در تو کرد

پیشتر از جنبش این دار و گیر / بخشش بود مرا در ضمیر

گم ز چه کرد دست فرمان ز رشوه / [illegible]

در سبق از شاه قدم پیش راند / وین سبق باز ز قلم باز خواند

آمدم اینک بهزاران نیاز / تا کنم این دیده بر او بیتو باز

بود ز من پیش شه از من / کامدن از خود طلبی باز من

من بدر شه بسر آیم دوان / چون پسران سپه پهلوان

لیک مرا پایه نیافت پای / گلبن نو بی که بجنبد ز جای

لیک خداوند سریر و کلاه / بود همه وقت پدر اورنگ شاه

مملکتش ضبط و جهان زیر دست / هر چه کند پاک شد از هر که هست

شرط چنانست که در کبر و بیه / چشمه کند بر لب دریا گذر

لیک سر دگر شه دریا نشان / بر سر این چشمه بود دُرفشان

شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی / کرد روان عارض فرزانه خوی

عارض دانا و کیومرث شاه / سوی شهنشه شرق گرفتند راه

زآب گذشتند بسلطان شدند / چون گل و بلبل بگلستان شدند

حال بگوش شه کشور رسید / کز چمن آن میوه دل در رسید

رفت بر اورنگ سکندر نشست / وز صف پیلان سپه با جوج بست

چتر برآمد ز دو سو لشکره / ساخته شد میمنه و میسره

بار گهر داد کیانی درخت / پیش نشاندند بزرگان تخت

ساخته شد پرده پیلان مست / صف بنشستند ز دو سو راه بست

فرش کشیدند و تتق بر زدند / پرده دهلیز بر اختر زدند

مغفر و کمربند کلکه گره نهاد — راست به پیراهن واصل ستاد

پایک هندی به معلق زنی — در صفت خود گشت چو تیغ انگنی

شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت — چشمهٔ خورشید ز سمش آب گشت

گر به کسی زد به سر تیغ چه — شعشعه در چه نکس کرد اثر

کارگزاران همه رفتند پیش — سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان پایک روا روز روند — سکهٔ نو بر درم نو زدند

رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند

چشم چو بر گلشن بخشش فتاد — گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین — گشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت آن خسرو شهر دین پناه — داشت بر آئین بزرگان نگاه

آمد از او رنگ بزرگی فرود — دست بگل برزد و گفتش درود

برد به بالای سر خویش نشاند — وز فره برماه گهر می فشاند

خون خود ش دید بجان در کشید — خون خود از دیده روان بر کشید

کرد چو نور ش به دل و دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد — جنبش خون را سبک اندازه کرد

گاه ز رحمت بکنار ش گرفت — وز سر تا پا به نثارش گرفت

گاه به یاقوت لبش داشت هوش — کرد پر از لؤلؤ ناسفته گوش

روی چو آئینه ملک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند

دیده از آن گوهر نیکوی خویش — ز آینه زانوی خود روی خویش

بر سر مبارک نظم تا چو در — مانند نظارهٔ لؤلؤی تر

دیده ز شاه زخش برنگرید — میل به آئینهٔ دیگر کشید

دررسید آن ... بدید شاه ‌‌ هیچ نیکرد بعارض نگاه
عارض از آئین ادب پروری ‌‌ بود کمربسته بخدمتگری
تا نظری شاه بر او سوی تافت ‌‌ خدمت عارض محل عرض یافت
تحفه که شاه بر او خویش برد ‌‌ کرد نمود ار بخازن سپرد
هدیه چو از ره بکران بر درخت ‌‌ گشت سخن تازه ز سر از تخت
مرد خردمند پسندیده هوش ‌‌ ریخت ز لب هرچه درآمد بگوش
شاه بدان مژده ز شادی فزای ‌‌ هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض ... های خاص ‌‌ نادره خرجی همه زر خلاص
یافته ... زر و لعل ‌‌ دشت نوردان ز ... نعل
داده بشهزاده کیومرث نیز ‌‌ تحفه آن ملک ز هر گونه چیز
پیل بسی زیر عماری زر ‌‌ بار عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه ‌‌ جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت ‌‌ مجمع سعدین شود روی بخت
از دو طرف تخت مطرف شود ‌‌ وز دو طرف تخت مشرف شود
گشت مقرر چو قرار جهان ‌‌ سکه چو زر شد ز عیار جهان
خرم و خوش عارض فرزند شاه ‌‌ باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند مدارای ملک ‌‌ کاب چه افزود بدریای ملک
کار که اقبال خداوند خواست ‌‌ شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفر داشت ملاقات را ‌‌ ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود قربان بران ‌‌ ساختن برگ و نواهای گران
از تحف و خدمتی و یادگار ‌‌ گوهر و یاقوت ز بهر نثار

آنچه بباید همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگزاران گماشت / خود می شادی و طرب پیش داشت
جام همی خواست ز ساقی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام
زخمهٔ قانون که همی کند تار / بود از او در رگ جان خارخار
ساغر خور چون بزد او تف / کرد پر از در قدح شب ز کف
شاه ز هر می که بکف برگرفت / جام ز کف در در و گوهر گرفت
ساقی خورشیدوش ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر
جام همی داد بخورشید و ماه / زهره بمی رفت بدورش ز راه
تا ابدش باده خوش باد نوش / نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این غزلم گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا
بسته بیست این دلم باد گر آتش دمید / کاش که با دیگران دل نگشاید مرا
جان من آید و رفت کم رخت آید به پیش / یارب این فر پیش پیش نیاید مرا
رو ننماید ز اشک چهرهٔ من تا نهند / ار تو چه چون نا بهار رو ننماید مرا
خون جگر آب کرد گریه که در صد منت / بیشتر از من دمی هیچ نیاید مرا
دل شنیدم که دوش لعل تو پرسید و مرد / پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینهٔ خسرو شکست آینه زنگ خورد / مستعد وصل کو تا برد آید مرا

اتصال مه و خورشید و قران السعدین
چرخ گردانست یک دم سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون / داد روان چشمهٔ خود را برون

کشتی بسوی کران ساز کرد	چشمهٔ خورشید بدو باز کرد
شب که بکف داشت دُرِ شاهوار	گرد بران چشمهٔ کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست	پیشکشی دید در و تنگ دست
از چپ و از راست نظر برگماشت	شخصت ز خورشید مسافت بداشت
شد ز دَرِ بردست عوض کوچ کرد	سوی فرودست برآورد گرد
پیشترک شد قدری زان سواد	نسبت علم را ز قلم فتح داد
دور سراپرده سیاره ساے	بر لب آب سر شد بپاے
در محلی کابِ دوان تنگ بود	گرد به که پهنایش یک فرسنگ بود
تا بگه جلوهٔ آن شاه شرق	گرد ترین سپر نماید چو برق
تاجوران سوی خود از جای خویش	آمده بد پیشتر از شاه بیش
کرده سراپرده مقابل بلند	منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز متاعی که خواست	جمله بترتیب همی کرد درست
روز چو آخر شد و گرما گذشت	چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تا چو شرق برآهنگ آب	کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش رسید آن شه کشتی شگرف	سدره طوبی بمحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا بمیان کشتی
موج دریای که گرفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کار آگهان	خانه گردنده بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم	خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر	همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همره او گشته آب	آبله در پایش شده از حباب

جارسیهٔ هند را بافعس سلیم
عکس که نمود بآب اندرون
ماه نوی کامل ری از سال نوا
ماه رسن لیته چو دلو استوار
گشته گر سیر بالاکشش نون
صورت آن خشته که شد بی بها
لیک جز این فرق نداعیم کنون
ابروی داده بهر چشمه نور
همچو کمان پرخم و تیر از میان
راه نخواهد به مدارا شدن
او برسد تیر فلک را باوج
تیر دو گر چه که پیش افگند
پیشتر از مرغ پر در گشاد
رفته دو منزل بدمی یل دو چند
بسته به زنجیر مسلسل دراز
یک تر ون چشم که بینش بیش
بر پر واز جای نجنبید سنے
همچو کلنگان بهوا سرفراز
مرغ که آن از پر چوبین پرد
ساطر فش به لشتاب و گر
رنگ طوفان گلفش به شتاب

حال چنین چندی لیکن عقیم
کشتی خصم است که بینی نگون
یک سر او گشت به ده سال راست
یافته در خانهٔ ماهی قرار
عکس هلال است بآب اندرون
عین چو ابرو شده بر چشمها
گوست سرافراخته ابرو نگون
چشم بداز ابروی نیکوست در
تیر سنا و ست و کمانش روان
راست چو تیری بگذارا شدن
تیر به تیرش نرسد گاه موج
پیس فتدش گرچه که پیش افگند
پیشتر از باد رود و ز باد
بار سن و سلسله و تخته بند
بحر بدان رو شده زنجیر ساز
تا بری چشم تو بینش بیش
نیست درین هیچ پرانیدنی
پر چو حواصل زده سوی دیار
طرفه بود لیک سخن این پر د
هر قدمش سیر بر آب و گر
سیر تو ح آمده بر روی آب

گرچه بدریا گذرد بیش و کم ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب نیابد بگذرش تا شکم

دیده شب و روز بسی گرم و سرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ رفته بهر سو ز پی آب خورد

تشنه پی حرف گرفته بکش ‌‌ ‌‌ ‌‌ باد بر آب از پی هوش حرف کش

تشنه شدش پیش معلم درست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طرفه که صد تخته بیکبار شست

دست چو در آب فراز افگند ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب بدست آرد و باز افگند

همچو جوانمرد کش آید بدست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سیم فراوان و نیاید بدست

لطمه زده بر رخ دریا بزور ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب از آن لطمه بفریاد و شور

دیده دل و دست خداوند خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

با عمل بحر شدش مستقیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ آمده از عبره دریاش سیم

پیشه ملاح ورد سیم پاش ‌‌ ‌‌ ‌‌ تیشه سیما را ز عود تراش

مرکب بحری ز سفر گشته چوب ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر طرف بحر شده پای کوب

بگذرد از آب سوارش بخواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ غرق نگردد چو سواران آب

ورنه آن آب سبک خیز نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه که صد نیزه بود نیز نیست

جوی که بگسیخت تر و آبدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ گاه لبش گیرد و گاهی کنار

در ره بی آب نماند شدن ‌‌ ‌‌ ‌‌ کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تیرگی دیده ببار آورد

آب اگر گرد بگردد برش ‌‌ ‌‌ ‌‌ هیچ ز گرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید ‌‌ ‌‌ ‌‌ از سبکان بار کشیدن که دید

موج گران یافت سبک تر رود ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر چه گران گشت سبک تر رود

گرچه کند سال برید از درخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم تهی از بار نگشت این سخت

طرفه فر تیست نمودار او ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاو دمی و اسپ بود بار او

[illegible]

شاه دران خانه چو بنشست / وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش / کرده ز هر تخته معلم خروش

موج سوی چاره همی برد دست / بیل ببیلیش همی کرد پست

نعرهٔ ملاح که سر شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسلهٔ موج ز دامی که یافت / ماهی ازان دام خلاصی نیافت

آب ازان غلغله زاندازه بیش / گرد همی گشت بگرداب خویش

بسکه بجوشید زمین همچو دیگ / آب روان تشنهٔ گل شد بریگ

کشتی پوشیده که چون تیر بود / بود بجایی که زمین گیر بود

وز غله پشت کشف ناتوان / داشت بسی رخنه به برگستوان

عکس سنانها که فرو شد بآب / بست به پهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از تیر گشت / ور ز درون چشم زدن بگذشت

راست که شه بر لب دریا رسید / گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست که از سوز دل بیقرار / در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر نمیخواست نمی آمدش / گر چه نمیخواست همی آمدش

بود برین سوی معز جهان / ساخته سر جای ادب چون شهان

چونکه دران شیفته خویش دید / شیفته تر شد چو ز پیش دید

پیش شد از دیده نثارش گرفت / شه بدوید و بکنارش گرفت

تشنه دو دریا بهم آورده میل / تشنه و از دیده همی راند سیل

یکدگر آورده بآغوش تنگ / هر دو نمودند زمانی درنگ

چون گل و غنچه که جهد از خزان / دور نشد آن ازین این ازان

جان بدو تن بود یکی از نخست / صورت تن نیز یکی شد درست

[illegible]

قدوه و فرقد که هم باز خورد ... تا ... همه یک رو به کرد
چرخ بگشت گرده طبقهاست نور ... خواسته چو انبه پا پیشان ز دور
از پس دیری که بچو پیش آمدند ... جمله گر از عذرت پیش آمدند
گفت پسر با پدر اینک سریر ... جای تو من بنده فرمان پذیر
گفت پدر با پسر این خود خطاست ... هم تو این پایه و دولت راست
باز پسر کرد بگوشش خطاب ... کای همه از این غزل خود رو شتاب
باز پدر گفت که این ظن مبر ... کز پسر افسر باید پدر
باز پسر گفت که بالا خرام ... کز تو بود پایه تخت تو نام
باز پدر گفت گر این پایه هست ... کز تو شود سکه تا هم درست
باز پسر گفت که هر شه به تخت ... کین محل از مهر تو آراست بخت
باز پدر گفت که ای تاجدار ... تخت تو را به که توئی بختیار
دیر بماندند درین گفتگوی ... پای کسی پیش نشد پایه جو
چون پدر از جانب فرزند خویش ... شد به ادب بنده ز اندازه بیش
گفت که یک زر و هم در دو است ... [illegible] نشد که نبود [illegible]
آنکه به دست تو است ای نیکبخت ... دست بگیرم بنشانم به تخت
زانکه به نسبت چو شدی [illegible] ... من پدر نا شده دستگیر
گرچه تو محتاج نبودی به من ... کافسر ملکی بسر خویشتن
با پسر این نکته چو گفتی پدر ... دست گرفت و به سریرش نشاند
خود متعال آمد و بر بست دست ... با پدران کار عجب [illegible]
وش [illegible] هیچ بر [illegible] نهان ... آگهی داد به کار آگهان
کای همه تان درره اخلاق [illegible] ... [illegible] که نباشید درین کار سست

من پدرم صاحب تخت و کلاه — بنده و بی‌تابانه شدم پیش شاه
هر که اثر یافته والا برد — پست شد و دست هم از جا برد
بود وی استاده و منشی بجای — هم خلفش بر استاده بپای
گرچه پدر بر سر تختش کشید — نشست و زود آمد و پیشش دوید
چون خلفان شرط وفا می‌نمود — خواهش به زر بستن است نمود
دوستیان بر طرفی بسته صف — کرده طبقهای جواهر بکف
لعل و زبرجد که در آمیختند — بر دو سر افراز همی ریختند
توده لعلی که بهر گوشه بود — روی زمین پر ز جگر گوشه بود
زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم — حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال پسر تازه کرد — زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز بس است اینقدر — روز دگر جلوه ملکی دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام — کام دل خویش بدیدم تمام
زین سخن از کام چو پرداز گشت — فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی مقصود راند — باز پسر بر کشتی نشاند
کرد طلب کشتی دریا نشان — کشتی زر داد بدریا کشان
سیل روان شد ز می ناب شراب — تا لب آمد همه را جوش آب
غوطه خورانید ز سر برگذشت — کیست که جز شاه جهان در نشست
هوش که گرداب فرح در فتاد — داد همه رخت ادب را بباد
عقل شد از بهر کشیدن درون — او هم از آن قعر نیاید برون
چنگ زنی گیسوی سیه دام بافت — گرچه در افگند نشانی نیافت
عقل اگر شد بفرح ناپدید — عقل عقیلست نباید کشید

عاقل دولت که مباداش نقل — باده سرافراز جهانی چو عقل

باده که از عقل رباید چراغ — تا ابدش عقل فزای دماغ

چنگی او عقل فزای جهان — عاقله عیش و نشاط شهان

این غزل از تار ترنم سرای — در سر او یافته چون عقل پای

غزل

خورم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد — آرزومند نگاری بنگاری برسد

دیده بر ره که چو گل خندد و بو خوش — گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

تن چو پیشش که بر سیل مژه کشتی راند — از پس قطع سواحل بکناری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند — جان بیکار شده باز بکاری برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود — هرکجا از قدم دوست غباری برسد

ای خوشا تلخی پاسخ که دهد بعد از تجیر — که خماری شکن از زهر خماری برسد

لذت وصل نداند دگران سوخته — که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر — که خزان دیده بود پس بهاری برسد

خسروا باز تو گرمی نرسد خوش میگو — بهر تسکین دل خویش آنکه آزاری برسد

ذکر فرستادن سلطان به پدر
هم بدانگونه که در باغ وزد باد خزان

شد کره چرخ چو گنبد تمام — نعل مه افگند بگنبد ز بام

زرده صبح از طبق خاک جست — رفت بمیدان افق بر نشست

شاه فلک مرکب جوزا ستام — هم شه و هم شهسواری تمام

جست نهنگان تکاور به پیش — در دل دریا شده از آب خویش

رفت امیر آخور و آورده زود — هرچه در اطراف جهان باد بود

بسکه به پا زباد روان گشت وشت	هر که ز پا گشت گره باد گشت

وصف اسپان که [illegible] چو بدیل
نتوان خلاصه شان گفت [illegible]

گردن‌کشی همه گردن دراز	تا بفلک گردن‌شان سرفراز
تیزتک و گوش چو پیکان پدید	بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو برافراخته بر اوج مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از مه آراسته پا تا بفرق	گاه روش [illegible] چو برق
درگه پیدست زدن چسته‌زن	کوفتن پا به پی برق کرده فن
نازکشان بر صفت تازیکی	زخم نخورده سگی از چابکی
کبک خرامنده به صحن سرای	لیک روان را بزده زاغ پای
هیکل‌شان گرم چو آتش گهی	آتش‌شان چوب نخورده کهی
کوه گران لیک گرانسنگ نی	یک تک‌شان جز بدو فرسنگ نی
سنگ دران کوفتن‌شان ناپدید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک‌شان کان ره صرصر زده	باد به دیوار پسی سر زده
زآتش‌شان گرم روان همچو تیر	سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت‌شان از تک‌شان بیشتر	گاه تک از خود جلدی بیشتر
ذره جولان بفلکها شان	سنبله چرخ چراگاه‌شان
بی سم‌شان کوه نداند خمید	بی تک‌شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده به زمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان‌نمای
کرده هوا در ته ایشان زمین	پا ننهاده به زمین جز جبین

[illegible] / باد صبا از پی ... گشت
[illegible] / ... گرگ ... بر ...
[illegible] / ... برغه کرده ... کرده
[illegible] / کرده ... اندر ...
[illegible] / از کره خاک ... آورده ...
[illegible] / کرده ... ایشان ...
باد ولتشان چو یکسان راستی / ورده شان رفت ... اطلسی
گرچه ... شده پا ... / هم گل ... صبا ... جای
بر سر ... ی شان / گرچه ... پاسبان
... نشده / ورسبکی دیده درون ورشده
... پاک / با ... جسم شده بر ... خاک
صورت شان اندرو ... / ... صور ... شده ...
گشت چو سیاره ... / باد ... شده ...
... باد / باد ...
جوش گشت از سر میدان شاه / ...
شکل ... / آتشی اندرو ...
آتش سوزان ... وجود / هم ز تن ... آورده دود
تیزی ... آزمون / آب ... از فلک آبگون
گنبدشان کرده فلک ... / گنبد آبی شده بر روی آب
سوسنیان ... نرگس ... / وز دم شان نرگس و سوسن ...
چال ز گل ... انگیخته / باد صبا را بگل آمیخته

پشت قلم از خط مشکین خویش	سبق هنر داده صبا را به پیش
زیر قدم شان چو ز قیمت فراز	گرچه به بیچاره ولی کهربا
[illegible]	بهر مگس کرده مگس ران ز دم
لیک چه راند مگس کز سر پا	خواسته بلغزد مگس اندر زمین
از پیش شان پا به رکاب و برق تاب	برق فلک سرعت و ابرش خطا
سنگ شان گاه گشادن رسید	گم شده این ابلق دندان بلند
ابلق شان را نه بیاض و سواد	خامهٔ نقاش نشانی نداد
صورت شان [illegible] ندانند نبشت	باد صبا را که تواند نبشت
از تک شان گر شنید سخن	باد برباید قلم از دست من
شد پی آهو آن آهوشان	ساخته خرمن به ره کهکشان
کار [illegible] پایگاه	می‌گذرانیدگان پیش شاه
[illegible] مهر و وار	هر یکی [illegible] که در شاهوار
[illegible] مهر شان [illegible]	چیده یکی از صد و دیگر گذشت
[illegible] شان [illegible] دید	عاقبت از گوهر شان مهر چید
کرد [illegible] شان [illegible]	پنج هزار از صد و پانصد یگان
داد [illegible] شاه	عذر قدم خواستن و بی‌نگاه
وعده امروز و فرازم رسان	جان [illegible] بالش ببر و بازم رسان
رفته [illegible] آن همه ببرد	خدمتی خاص به خدمت سپرد
خواهش [illegible] نهانش ببرد	کرد به فرمان ده فرمانش برد
صاحب [illegible] داوری	دید روا ای خود آن داوری
سکه مهر یکه عیارش نمود	هر چه یکی بود هزارش نمود

داد به آرنده لباس عجیب / جبهٔ او در همه عالم غریب

مشجر نطاقی همه از لعل ناب / لعل که خورشید ندیده بخواب

از سلک پی شه چه طرائف دگر / طرفه طرافت همه بحر و بر

وعده چنان رفت بهنگام شام / جلوه کند مهر بماه تمام

مرد سخن سنج گران سلک در / کف خود و کفه بخود یافت پر

آمد و بگشاد ترازوی راز / نکتهٔ سنجیده به سنجیده باز

شاه بفرمود بفرش کشان / زینت و فرش و تتق زرفشان

بر همه در حجلهٔ بار آمدند / بارکشادند و بکار آمدند

نصب شد اورنگ شه از پیشگاه / پایه بپایه سر او تا بماه

تاج مرصع که بر آویختند / یکسر از آب گهرش ریختند

بود تتق جمله ز زر بافته / پردهٔ درها ز گهر بافته

پردهٔ دیوار ز یاقوت بود / کلهٔ بالا ز زمرد شود

فرش زمین بود مسلسل ز زر / در ته آن خاک زمین نقره گر

هر که در آمد بچنان منظرے / صورت خود دید ز هر گوهرے

یک تتمه زو شده منصور نظر / بین که نگارش چه نمود از شمار

شاه در آن خانه در آمد به تخت / آینه دید و نمود از تخت

خانه ازو شد همه صورت پذیر / با همه تصویر نبودش نظیر

خواست ز ساقی می آئینه فام / دید درو صورت خود را تمام

گشت سکندر که ز گنجینه ها / داد ز رو گرد دل آئینه ها

با دل آئینهٔ اسکندرش / بادهٔ خون رنگ صفا پرورش

داد مرا این غزل پر خیال / بر دل چون آئینه او جال

[illegible]

غزل

ای سر گیسو شمه نکهت بگذری بسوی چمن کن	بعنایت که دارد نظری بیز زمن کن
سنبل از رشک تار دم سلسله چه پیچ بیابان	شکفد از تو زلف شعری آرزوی سمن کن
سیم ورق بادی زر رخ نعمت چو باتو انان	برکات شند شبی اگر دری که سوی کن
گهر است ای شمع خوبان که چو نمند دل	ولمن بار و جانش تن چو سرکن
بار زلف طوق گی ارشد کی که حمد مهر	و گرت هزار باشند بهر نگلوی من کن
شب شیخ زلف مشکین چو مهی وش رخ گان	بفداء حال گاهش سر هم چو گوی من کن
شن تا الیم لبالب سر خون ست از تو	انجه لبش را تو ساقی ز سر سبو من کن
بگران مشور محشر که جفن بد بست جو هم	نفسی بیا و بنشین بد خو بگوی من کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر

نزد آن روح و ملک بد سلام یزدان

شب چو بیار است سر سپهر	گشت مکلل تتق ماه و مهر
با تحت فلک پرده گوهر نگار	رشته شب از پی آن بود تار
چرخ بهر زاویه شمعی بسوخت	خاک بهر خانه چراغی فروخت
طاق سما کرد چراغ آشکار	طاق یکی بود و چراغش هزار
در شده از دود معنبر دماغ	کم نبود دود چنین چراغ
سبز شده بود از دود گردون براز	از دو سیاره شده سر مه ساز
چرخ که شد حقه او سرمه زای	سنگ نداشت و چه شد سرمه سای
دیده انجم سیاهی درون	دیده در و ماند سیاهی برون
ریخته او شیشه گردون مداد	مجمره گل شده زو پر سواد
جوهری شام بسودا گری	کرده گهر پیشکش مشتری

[illegible]

گاو فلک ریخته عنبر براه / گاو زمین ساخته چتر سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار / روی زمین شد علم سایه دار
از همه سو شبگیر که بر سر گفت / کوس سحر هیچ صدایی نداد
او همه شب گشته به شدن روان / پر ز جلاجل شده برگستوان
گر همه سو ابر ز جلاجل نمود / هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چتر شب سیه حلقه انگشترین / بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز مگسهای زر / زر دو چه زنبور به آورده سر
زان همه زنبور که از نور بود / پرده شب پرده زنبور بود
خوشه شگفت از پی شب خانه خیز / بهر خروسان سحر دانه ریز
پرده خروس سحر اندر عدم / ورنه چرا دانه همی گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده / نغمه زیرش به هوا بر شده
شبپرک از بسکه به بالا پرید / مرغ مسیحا به مسیحا رسید
کرمک شب تاب بصحن جهان / همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب / شانده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل اختر گذشت / روشن از این هفت سپر در گذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود / ز آتش او چرخ بر آورده دود
روز ز دریای فلک شسته دست / چشمه خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو در شد بچاه / گشته روان زورق زرین ماه
در شده آن چشمه روشن بچاه / خورشش مریخ شد آنگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان / زو دهد از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رو در کشید / روی زمین گرد سیاهی پدید

[illegible]

پرتو خورشید کشد از عمل | سرخی خون را بسیاهی بدل
شد ز نی قند از لب دری | [illegible]
ظرف که چون ناف غزال شد نهان | [illegible]
نامه بود آهوی مشکین چو ما | نیست عجب گر [illegible]
دل که سیه گشت چو آهوی مهر | مشک فشان گشت [illegible] سپهر
قصه خور تا بسر خوان بود | خلق بپرداخته دندان بود
ظرف که چون قرص خور از خوان فتاد | چرخ لبالب همه دندان گشاد
تشت شده از قدح دور مهر | بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زبان چاک زند پرده ظلمت ز میان

شمع به بزم سحری سرفراز | خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز | در دل شب شمسه پیوند روز
از همه سو روی و همه روی چشم | نی مگسش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد | هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر | زیستنش آخر شب تا سحر
باد شخصی که ز نور صفاست | زنده بجا نه چو سر آید حباب
جان آتش که از سوز رسیده بلب | زنده از آن داشته بیدار شب
چون [illegible] آتش [illegible] | جان شده آن در دل شب [illegible]
[illegible] | عمر ز سر یافت بهنگام شام
[illegible] | بوسه زدش [illegible]
بسکه سر افشانده [illegible] زبان | کرده سر اندر سر کار زبان

[illegible]

تیغ رسید و سرش از تن ربود / او زبان کرده حراره چه سود

سوز بسر داشت که چندان گریست / تا نه برید سرش باز نیست

آتش از دود بداد می زسر / داده به پروانه سوادی زسر

تنگ گزیده شده از زخم کار / داده سر خویش گزیدش بدار

زانکه همیشه بی کز نور خورد / عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن / نبود در دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه بخانه چراغ / آتش او در دل شب کرده داغ

گرم شده باغ آمده در هر وثاق / بینش از گرم و داغی بر اتاق

سینه و پاسی به زبان دراز / با همه کس گرم سر سوز و ساز

پنبه و آتش زده در رخنش / در شب و نا سوخته هرگز تنش

پیش رو راه ز نور بصر / گم شده با در دل شب راه بر

تا شب ازو نور نیابد پدید / دیده تاریک جهان را ندید

چرب زبانی به لبش گشته جمع / چرب بتر و چرب زبان تر ز شمع

شعله او گرچه بسی آشوب یافت / [illegible]

نادره کرده عیان دلپذیر / [illegible]

خس بسر چینی او را بسے / چون ببرد [illegible] آتش حبسی

کرده بکوی آتش خود را ادا / ور بے چوب آمده جا آتشش باب

بسته میان جشن چو گاو خراس / گوش فرا داد ز آواز پاس

کرده عمش بر سر گو کمین / کیست که چیده به بساط زمین

مردم هر خانه شد از وی گداز / مردمک دیده مردم بنده در

موسم گرما وقت از خوی بجوش	دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته	وز مژه قندز بگیران دوخته
موی بهم کرده مژه وا فتاب	دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه بچشم آمده زان مو بدام	تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان	همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج و روش منزلها
که همه کارگذار فلک اند از دوران

منزل اول همه نزدیک و دور	منزلتی داد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدیگر	وز صد شرطین برآورده سر
پیشهٔ حمل حمل ناف بطین	زاد سه سیاره به تثلیث بطین
ثور گرفته ز ثریا نثار	کوهه لوهان ز گهر زیر بار
ساخته ثور از دبران چشم خویش	کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سه سیاره روشن بود	گشته مثلث چو سه نقطه شود
هنعه دو تا نقش که یکجا نمود	داغ دوی از گردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت	پردهٔ اطلس همه بیهوده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای	چار گهر پنجه زان پنج پای
طرفه ز یکطرف دو چشمش پدید	دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود	جبهه نقاب آمد و جبهت نمود
زبره زبردست شده چون اسد	بهر اسد کرده ز آهن جسد
چهرهٔ صرفه سه بدرم شیر گم	صرفه اسیر باشد او را بدرم
پنج گهر یافته عوا بزیر	پنجهٔ شیر آمده بر ران شیر

دو پیکر برج جوزا باشد ... ثور ... شاه کواکب آفتاب اراده کرده ماده پنج پایه برج سرطان مراد است یعنی آفتاب در برج سرطان بود

برج سماک از حد تیر آمده ... رفته و میزان و ترازو شده
عقرب چو سطری گزو دردی سحر ... راستی اندر خط میزانش حرف
شکل زبانا سپچان داوری ... بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب انا نگلیل سه گوهر پیش ... بر سه گهر سفته بیک زخم نیش
روی چو بگشاده مه مهر جوی ... قلب شده عقرب بوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خار ... داده دو دوگان شعله آتش شرار
شکل نعایم چو سری بی کلاهی ... گز شده با راستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا شده ... هست دهی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در نهان ... در پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم بز در وان ... رفته و آورده دو بچه برون
سعد سعود از دو طرف در فشان ... با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف درشت ... دلو کشان گشته ز بالای پشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس ... آب کش دلو شده از هوس
دست موخر سوی ماهی دراز ... در دل ماهی شده تا خیر ساز
کرده رشا رشته پیچان بدست ... در شکم حوت ورا افگنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود	که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عهد ... ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم ... مانده ز پشت بره مه در گلیم
برج دو پیکر ز دو در پر ز نور ... دیده اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای ... کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد به باشد جانگیر | شه زده گویی به دل شیر تیر
شیر چو پهلوی عطارد نشست | سنبله در سوگ میان را ببست
راس چو میخ ترازو بچنگ | بر دو برابر شده در وزن سنگ
عقرب دم دار شده قلب وار | کرده هم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بیخبر | قوس تهی نیز بجای دگر
بز که شدش هندوی گردون شبان | رفته شبان از سر آن بی زبان
دلو شده ورته دریا نشست | کاهکشان زورقه بشکسته دست
کرده حمل در دل ماهی مقام | طرفه که ماهیش ببسته مدام
تیره شبی و همه گردون بخواب | ماه زمین منتظر آفتاب
تا کنیش آن اختر عالم فروز | روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید | بانگ دهل دم به هوا بر کشید
کاسه برون و شغبی کان دراوست | گفت سخن کوس فلک را بپوست
ماهی اندود در آب روان | مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتوشان نادره خویش نمود | کاب چراغ شعله آتش نمود
عدل شد این تعبیه انگیخته | کاتش و آبی بهم آمیخته
وهم چو عی فلک افروز شد | کاسش شب آذرگی روز شد
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ | کش اثر دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نوریکه زاد | داد همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید | کز دل شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هر چه در آید به پیش | نور جهان گشته ز اندازه بیش

[illegible]

تا بتجنبند کوکب آن آفتاب | نور ده خاک شد از برج آب
ریخته شنبیلیزد و سوسن بکار | بست شد از بار گهر جای بار
ریزش زر کرد نهر آن نخست | خاک تو گوئی که ز زر ریخته بند
آنکه بخیه چشید بدامن بهم | دامن بر چید زدلو نور تر
خلق به سرانجیدن از زخم نکرد | بسکه بخورد زخم که نظر هم نکرد
بسکه ز بس نول بعزاری گشت | کش بحیات آب نیالود دست
نور ده و خورشید شده همقران | انجمن انجم فلک از هر کران
هر دو بیک تیغ چو دو پیکر شدند | بر دلک تخت چو سه بر شدند
گشت ببرجی دو قرار نگین | گشت مزین بدو سلطان سریر
برج شرف کرد دو اختر یکی | سلک نسب کرد دو گوهر یکی
ملک بیک تخت دو دارا نمود | دهر بیک آب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت | چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد | افسر کسری بدو فرق ایستاد
ورنه بیک کوس دو لشکر زدند | نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت | صوت دو بلبل بیک آوازه گشت
مشعله چرخ دو مهتر زدود | آینه ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح جبین | لمعه یکی داد دو نور الیقین
سایه یکی کرد دو فر همای | پایه یکی ساخت دو لشکر گشای
شاخ بهم بود دو سرو جوان | موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ وفا را دو جوی | گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت زمین آب دو باران کشید | مغز جهان بوی دو بستان کشید

چنبر یکی شد بدو ماه تمام | بزم یکی شد بدو روز مدام
گشته یکی غم زده و دل خاسته | گشت یکی جان و تن آراسته
بود دو سرو آمده هر دو سوار | سرو دو بر بالش ایشان چهار
صف زده از هر دو طرف صفدران | انجمنی ساخته نیک اختران
هر همه در رشتهٔ طاعت قطار | رسته چو در رشتهٔ در شاهوار
بستر بزیر خان خطاسی نهاد | خوان مغل کاسه کجا سی نهاد
زود که سجده برون از شکی | نقش بساط و رخ مردمکی
فرش زمین داده ز صورت نشان | از چه ز نقش رخ گردنکشان
زان سر انبوه که در گل نشست | کاسه همه خورد و سر اش شکست
گرد شده خاصگیان هر طرف | وز دو قمر یافته بر دین شرف
گاه نشسته بمقام نشاط | گه بنه بست چو نقش بساط
جمله کله ور شده گه تا همه | سر زنگه گشت سزاوار زه
جبهت شان از کله بی بها | گشت در افشان چو مه از بر بلا
از گل لعل و سپید و سیاه | گونه بگونه شده رخسار ماه
نقش قباها ز خز آب گون | موج برون داده ز دریا درون
کوه تناسی همه بسته کمر | تا بکمر غرق شده در گهر
قامت شان زان کمر زر که بست | تیر تو گوئی بدو پیکر نشست
مجلسی آراسته شد چون بهشت | خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بسکه فشاندند گلاب نشاط | شسته شد از وی همه نقش بساط
بوی گلاب از تف و آتشین | کرده ز گل جامهٔ گل آستین
عود قماری که بهی داد دود | غالیه بسیاخت گل از دود عود

بشکه شد آلوده ز عنبر زمین
گاو زمین شد همه تن عنبرین

عود همی سوخت چو عنبر بداغ
مشک همی گشت بگرد دماغ

نقل فشانده بطبقهای زر
میوه ز هر جنس ز خشک و چه تر

دیده بادام که سختیش بود
خستگی و داشت شکستی نمود

شد بطبق پسته شکر شکن
بهر زمین بوس لب لب دهن

چربی چلغوزه از آنجا که اوست
چرب زبان بود ولی زیر پوست

سرخی عنّاب ز عنّاب کم
سرخی خود کرد فزون تو بهم

سیب یکی از پی تو مجلس بتاب
سایه همی جست در آن آفتاب

هیچکسی آب ز آبی نخورد
سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قهقهه پسته دهان کرد نار
شد همه دندانش بدامن نثار

بود هم از میوه هندی بسی
کان مزه را نام نداند کسی

موز که نسبت گیه به نبود
به بهی بود اگر به نبود

نقل ازینگونه دل آسا و نغز
باده کز و پرورش آید بمغز

صفت باده که بینی چو خط بغدادیش
بی سوادیش بخوان نسخه آب حیوان

می که عقیق از تن مردان کشید
گوهر پیر مرد از و شد پدید

پیش جهان گوهر یاقوت رنگ
کوه زده بر سر یاقوت سنگ

سنگ ز نیرنگ گهر انگیز گشت
معبرش از جعبه دریا گذشت

تلخ گمیتی که بهنگام جوش
کف بلب آورد و شد اندر خروش

از سر خود مستش همه گنبد نمود
گرچه که میدان همی از شیشه بود

او ز محل کرد سبو زیر دست
آمده پیر شیشه مشکین شکست

می که از وصف هنر انگیخته	سوی همویش هنر آمیخته
مهر و منهای چو انگشترین	ساخته از لعل مصفا نگین
بود به پیر آتش فندمش زیر پای	زآتش دمید آبله سر تا بپای
نام حرام ار چه بروشند و بال	هر چه نمک خورد مدان جز حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه	حق نمک دارد از عیبان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز	حرمت او داشت همه خلق نیز

وصف قرابه که بهر حرم دخت رز
شیشه خانه ست به بالای نگیش روشندان

سینه قرابه پر آوزده شور	ورز خس خود چشم بدان کرده کور
راست چو دریا ز درون و برون	دزد درون داشته خس زان برون
هر که گذر کرد سگی در رهش	غرق شد از آب به زیر گهش
گر چه ز پیری سر او پنبه گشت	هم ز می جام ندانند گذشت
پیر شد تا لب می گشت مست	ریخته از سینه برون هر چه هست
بسته میانرا کمر از لعل تر	طرفه که در زیر قبایش گهر
رنگ خضر داد ز سبزی برش	تا نرهد چشمه حیوان سرش
می طلبی روی بخدمت نهد	هم سبک خدمت و هم [illegible]
خون دلش گر چه بساغر خوری	هم بکشد سر ز تواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده	حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ نبینی هست که یاقوت داد	شیشه که دیدست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران تانک را
در گلو دست زنی خونش برآید ز دهان

بسکه صراحی جلی گشته صاف — باده فرو دیده شد اندر طواف

گویی از او صاف صفاش از برون — باده برون نیست صراحی درون

جامکه و جبه خلاف از وی نزاد — گر حبش حمل کند بر فساد

گرد دم و دایره دور شراب — جمله آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی گهر — از هوس باده شده شیشه گر

سخنی از وصف پیاله که زلیس جنبش خون
چون قرابه بسوی دوست همه رفت گشتن

شکل پیاله چو فلک گاه دور — زد همه بر مردم هشیار جور

گشت لبالب ز می جان سرشت — کرده حدیث از لب حوری سرشت

جان بلبش تا نرسید از طلب — بر لب جانان نرسانید لب

نوش لبش زان می نوشین که خورد — نوش لبان را همه لب نوش کرد

بسکه خورد باده نداند ستاد — تا بش نگیری نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته — در آب سے هیچ نیامیخته

باده تو گویی که در او از صفا — هست معلق بمیان هوا

کرده چو ساقی ششش زیر دست — رفت و زبر دست غریبان نشست

تشنگی یافته در خورد لبش — کرده به پیشش همه کس دست لبش

صفت ساقی رعنا که کند مستان را
بیک آمد شد خود بیهش و مست و غلطان

ساقی صوفی کش مردم فریب — برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم خم او ریخته جعد بر سرش — یک خم و صد بر شکنان بر سرش

نرگس تا زنده او نیم باز — نیمی از او خواب و دگر نیم باز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت | لیک نگه فتنهٔ چشمش نخفت
عکس چنان نرگس مست و خراب | هر همه را سبزه دهد در شراب
خط نو آغاز شده گرد روی | خاسته زو بر تن خورشید موی
مست رود چون بسوی می پرست | عقل شود شیفته بیچاره مست
هر که بیک جرعهٔ او سر نهد | بیهشیش بیند و بر تر دهد
می دهد و خون خورد از دل تمام | جرعه باقی نگذارد بجام
ورنه شود مست حریف از شراب | رو بنماید که بغیت خراب
مست ور و بیند او سوی می | او شده مست از می و مستان ز وی
لیک همه جور بود در ره او | هر که بود خون خورد از جور او
از کف او درد و مادام خوش است | ور همه جور بود هم خوش است
چون بدهد باده و گوید که نوش | مست برو زود دگر آید بهوش
ساقی ازینسان و حریفان نغز | ور شده آواز ترنم بمغز
حاصل ازین مجلس فرخ و بس و خوش | شاه خوش و باده کشان نیز خوش
صف حریفان ز دو جانب قطار | هر یک از ایشان ملکی نامدار
جام می آنرا که بلب باز خورد | بسته دو چون جرعه زمین گرد
کرد سوی تخت سحر مست نگاه | خورد بیاد رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا | باز رسانیده سخن بر سما
روزن هر گوش پر از بانگ رود | گنبد سر پر ز صدای سرود
هر دو بیک رو همه ساز می بدست | ساخته مجلسیان گشته مست
زن زد و گر سوی بریشم زنی | رشته جان رشته هر دامنی

صفت چنگ که بی موست تن یکتا کش
موی ساق دگرش تا بزمین آویزان

چنگ سرافکنده سرافراخته / موی تن خویش بهنر ساخته

یک شبه بازی ز سر انگیخته / سی شب و سی روز درآمیخته

نیم کمانی و زهش هست چار / زخمه پیکانش بجان کرده کار

کشتی کاغذ بر و بحرش گذر / کاغذ او تا شده از زد و سر

رشته که در گردن خود آورید / گردن او رشته و حبل الورید

شیخ عبا پوش به بزم شراب / پیرو لی ساخته بهر شباب

گرچه چو معشوق کشد سر به بر / ... از ناله عشاق اثر

عیب که ماندش رگ از ناخون / رگ ز پی خویش نیاید برون

زاده سی زخم که در جان نهی / ایک ... که ...

پرده ز ابریشم و از موی تاب / گاه به ابریشم گر که موی تاب

صدفن باریک چو مو یافته / زان همه موچینه رسن تافته

بر سر موزان ره جانفشان / هست زبان یکی علمی نشان

هست کبابش ز بریشم مقیم / هم بکشد پای برون از گلیم

صفت کاس رباب و لیبرش کچه دست
که در آن کاسه خالست هم صدا وان

کاس رباب از شب دل نوا / پرده دل بر دهم و بانداده باز

نغمه یک پیکرش ... / پرده به بند بندش و ...

زخمه تیزش چو تراشیده گشت / حلق نیکا و خراشیده گشت

زخمه زبان گشته ز بر فغان / خون جگر خورده به زخم زبان

روی ورق ساخته مسطر رود / گرچه نگین بگذاشت سر رود

او چو زده راه حریفان بسی | زخمه زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود | گر زنیش زخمه نوازش بود
گر چه کند جای گره فتنش کنند | خود غلط افتند و در افگنند
چون به بلندی کشد آواز او | پرده در زهره شود ساز او
ور کند آواز حزین بی خروش | نشنود آواز خود از هشت گوش
کاسه تهی و ز شکم بیش او | دست کسان کفچه شده پیش او
بسته چو چوب بزه یک رسن | طرفه که چرگنک و سن در شکن
مغز تهی کرده معلم مثال | طفل صفت ساخته گوشمال
طفل صفت گر تارش چهار | پرده دو گوش ساخته زان چار تار

صفت نای که هر لحظه مدد دادن او
گاه مطرب برباد شود و حیرت اینان

نای دهان بسته و بسیار گوی | نای نگوئیش بافسون مارگوی
مار سیه کرده بسوراخ ره | مار سیه بینی و سوراخ ده
مار شکر خواره افسون پذیر | گشته بدست دگران پایه گیر
گاه بصورت شده تنگی سلیب | گاه بمعنی شده تنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده | سوخته درد فراق آمده
بسته دهن تاب نگوئی سخن | نیست سخن تاش نه بندی دهن
سر فگنده پیش تو گردم زنی | دم نزند تا سر او نشکنی
چون بهوس آید بسرود و نرش | دور کند هرچه بود در سرش
مطرب گیرد نفس سحر ساز | سر زنش کنده و مو ستباز
گاه سخن گشته سراسر زبان | مهر تو آلوده لبالب دهان

بازکند لب چو زبان آورے	لیک زبانش بلب دیگری
کرده بهر دستی از آواز تر	زهره بهر انگشت هزاران هنر
خانه چوبین بمیانش ستون	تنگ دلی باد گراز از درون
مطرب ازان دم که دمادم بداد	دم بدم اندر نفسش افتاد باد

صفت دف که در دست کشان گوید پای
صحن گرد رشته و کوبش پایین سپسان (?)

دایرهٔ دف چه حصاری زچوب	صحن وی از پنج عروس پای کوب
زهره ز دورش بسرود آمده	چنبرش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جابجای	چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست	گاه زبر دست گهی زیر دست
حاز زبان هم دو زبان در دهان	نغز سخن لیک دوئی در زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد	آن همه در پرده و در پوست کرد
گشته دو رو لیک چو بر دو خورد	دست که خود همه یک رویه کرد
روش از زین سو و از آن سوی هم	گفتنش از زین از آن روی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف	بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز نمی لرزد کند پوستش	کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب	گرد هر آواز نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج	پرده در ابریشم باریک رنج
ماریه ابریشم رگ جان ساخته	جان ز رگ چنگ برانداخته

این همه سیمین‌بر خورده درنگ — مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا — مرغ درآورده و زروی هوا
گاه شده تیز هم آوا که خواست — جانب چپ برزده شد از راه راست
گه چو سپیدی که چنگ زند رود و زن — پرده گشا گشته بوجه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت — جان جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک — زال شده چون زر ابریشم سلیک
گه غلط انداز بهر مسند را — تنگ شده عرصه نهاوندرا
گاه بنغمات ترانه زده گاه — یافته در عرصه باخرز گاه
گاه بچنگ چو معشوق زنگ — در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو دل سوختگان فراق — نامی فغان کرده براه عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت — دوست بگشت ارچه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ مهین و کهین — ناله برون داده مهین و کهین
گاه فروغ دم نائی ز کام — داد به فرغانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بگشتن سزاست — راست چو تیر آمده تیزی راست
تیر و زن چنگ تهمتن مثال — رخش روان کرده بر اوج خیال
بستگی بر بط مشکل‌گشای — جای گشاده نی پابسته پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد — زیر کشید و حسینی سپرد
زمزمه سازگری در عراق — کرده به آهنگ عراق اتفاق
سازگری با همه خوانان شده — نعمت او تا لب سپاهان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه — تیزی باخرز کنان قطع راه
گشته از آن عمل که قوال راست — گفته گهی راست گهی نیم راست

نغمه ز نگانه ز بم تا بزیر — گشته ز بی جای گمی و نفیر

پیش چنان منطق طیر از قبول — فاخته در باغ بسازد اصول

بزم چو زین گونه شد از نای و نوش — ور شغب چنگ شد آسوده نوش

تا شست دو مجلس یک و شد یکسره — دور زره میمنه و میسره

هر دو طرف ساقی هر پای خاست — داد می از دست چپ و دست راست

دور قدح چون بر سلطان رسید — نور دو خورشید بکیوان رسید

دور قمر رفت فلک را ز سر — کز دو قمر یافت دو دور قمر

ور شمر شدن ساقی دوران دور — خواند همی باب شراب طهور

هر چه تهی گشت ز می جام پر — باز نبردند مگر پر ز در

گر اگر کس تهی آید نشاه — دامن پر بار خرامد براه

چون اثر باده در آمد بمغز — طبع کشان شد بغذاهای نغز

صفت مائده خاص که از خوان بهشت
چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم تری کارگزاران خوان — مائده کردند ز مطبخ روان

خوانچه آراسته بیش از هزار — بر همه ایوان نعم کرده بار

بانگ روا روز زن از اختر گذشت — بلکه ز بس خوان صلا بر گذشت

گشت علم از خورش ارجمند — خوانچه ز آن ساخت سه پایه بلند

صد قدح از شیره آب نبات — در مزه هم شیره آبحیات

گرد گذر سوی حریفان نخست — کام می آلوده بجلاب شست

شربت لب گیر گران آب خورد — جان گرسنه نتوان وصل کرد

از پس آن هر چه آید بخوان — دائره قرص شده دور نان

نان تنک صاف بر آنگونه بود — کز تنکی رو بدگر سو نمود

نان تنوری ز طرب قمه بست	زانکه بخوان شه عالم نشست
کاک در آن مرتبه رو ترش کرد	لاجرمش روی چنان اندرزد
دید فلک گرمی هر قرص نور	قرصه خود گرم زخوان کرد دور
پاره بکاهید که خود را بخوان	دید لب قرص و دو سه ریزه نان
یافته سنبوسه تثلیث اثر	بهره بریان شرف از قرص خور
خواند زبان بره پهلوی بز	بر سر گوداب که منی آگر ز
پهلوی مسلوخ هلائے کشاد	طرفه کسی غره زیک سلخ زاد
چرب دم دنبه دو من یکسره	چرب ترا ز دنبک آهو بره
خنده برون داد سر گوسپند	هم بجوانی شده دندان بلند
دشنه کوهی که بهر خوانچه بر	دم مه رفته و دو قرنش ببر
صد نعم از هر نمط دیگ پز	مردم انده و لب گرد انگشت گز
پخته لبی مرغ بهر لوته طرز	از دلچ و تیهو و دراج چیرز
صحنک حلوا همه شکر شکست	چاشنیش از طبقات بهشت
تخته سما بوسه شکر نوید	رسته چو جامه لبسپیدی سپید
سوده لبی طیب معنبر بران	خورده کافور تر و زعفران
در تن همگان مزه ذاتی شده	ناطقه روح نباتی شده
بهره خود برد چو کام از خورش	یافت ز لذت دل و جان پرورش
چند شرابی به میان ایستاد	وز پی سر نام فقاعی گشاد
جوشش شیرینش که بیجان باز خورد	صد گره از رشته جان باز کرد
پا بخوان چون به میان رخت برد	نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت بره تنبول که نزد همه خلق
به ازان نیست نباتی همه هندستان

تیره تنبول بصد برگ بست	چون گل صد برگ در آمد بدست
تازه برگی همچو گل بوستان	خوب ترین نغمت هندوستان
تیز بهچو گوش فرس تیز خیز	صورت و معنی بصد قسمت هر دو تیز
تیزی او یافته گوشش دگر	داده بهر گوشش ز تیزی خبر
تیزی او آمده قطع جذام	قول نبی رفت علیه السلام
پر رگ و در رگ نه نشانی ز خون	لیک همه از رگ و وش حرف ن بیرون
طرفه نباتی که چو شد در دهن	خویش چو حیوان بدر آید ز تن
خورد آن بهی دهن کم کند	سستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود	گرسنه را گرسنگی کم شود
کس نخورد خورده دندان کس	وانچه توان خورد همین است و بس
از در تعظیم فتاده بهند	صدر تعظیم کشاده ببند
شرحی روش نیست خدمتگرش	چونه و فوفل شده رنگ آورش
طرفه که با این همه شیرینیش بس	مرتبه و نام همون رست و بس
گرچه که آبش نبوی هست بیش	کهنه شود بیش کند آب خویش
گرچه که از آب شود زرد رو	لیک ز زردیست همه آبرو
برگ که باشد بدرختان فراخ	زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گسسته ز بر	از پس شش ماه بود تازه تر
خرمیش از پیش گه و پایگاه	هم بکند احترام و هم شاه
شاه چو زین تحفه نهد بر لب	باز روان گشت رحیق طرب
رقص در آمد بترنم زبان	زمزمه برخاست ز مطرب زنان

صفت نغمه گریهای زنان مطرب
که بی لحن کند زهره چو گیرند الحان

شدن زنان مطرب بنوا پروری | انجمنی پر ز مه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب | سیب زنخدان زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه | روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب | کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته | جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود | رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته | تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چون شده بیرون ز کیش | دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه دستش بلا | داده بهیوشی عالم صلا
رشته در بستر پرواز و سوی | چون قطرات عرق از گرد روی
سی همه یک رشته فکنده بگوش | حلقه بگوشی همه یکروزه گوش
خوبی شان سکه یکی صد شده | حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش | دیده رخ خود بکف دست خویش
سوده میان بهرشان فرق چو موی | شکل هلال آمده بی فرق موی
... پا در خرام | ماهی ساق آمده در پای دام
بر زمین افکنده بگیسوی خویش | رفته ره خویش هم از موی خویش
قامت شان سرو دلی رستنیها | پیرزنگل ساعد عنان آستین
یافته از نغمه گلوشان خراش | صورت خراشیده شان جان خراش
سینه بسی خسته و دل کرده ریش | هر نفس از تیزی آواز خویش

قامت شان بود بپا کوفتن	گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون بزمین پا زدند	در حق ناهید لگدها زدند
از روش جنبش دستان شان	مجلسیان همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود	مست نه از می که ز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد	راه تکلف سوی دروازه کرد
هر کس ازانجا که مزاج می است	داده برون هر چه مزاج وی است
وین بسخن سلک گهر کرده ضم	او گهر خویش برون داد هم
چرب زبانان شده شکر دهن	چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز همه حیله نمی گشت حل	بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش خوش منشان باده نوش	وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت بخاصان یکی شاه شرق	نارد و از آب گذارا چو برق
آورد و پیش کشد از خاص خاص	تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده باورنگ گاه	کرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد	در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت شاه
آن پسر که سر کین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل بدر از هر طرف	یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده دُر ناسفته او	مهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سهر	بلک ز شه یافته گوهر بلند
فرق کشیر پیشه والا شده	موج گهر بر سر دریا شده
هر دُر و گوهر که براه افگند	خود بدو بر سر شاه افگند

نیست سرش کو بدو دم سر زدود | یکسر ازان بر سر شه بر زدود
بسکه فشانده بسر شه گهر | رشتهٔ گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران | وامانده بسر ز همه سروران
او سر شه را گهر آرای کرد | شه به تبرک بسرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان برگذشت | گرد جهان رفته از و سرگذشت
شاه بدولت بگهر بار بیش | تخت ستد تاج بسر بار بیش

صفت تخت که همچون فلک تابسته بود
ورسته شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهر بلند | هفت سر پر از شرفش بهره مند
بهر سر تاجوران تکیه گاه | تکیه بدو کرده سران سپاه
اوج مکان یافته زامکان ملک | چار طرف گردوی ارکان ملک
بازوی او دستگه شهریار | مملکت از دستگهش پایدار
پایگه عرش بپیشش فراز | گر همه تا عرش کند پا دراز
ساخته از چوب وگرفته بزر | چوب ولی یافته پایش ز سر
پاش چهار و نکند راه گشت | کز دولت بر شاه شکیبای گشت
کرده جهان پا بسکونت قدم | ثابت مطلق به ثبات قدم
صد قدم آید همه خاقان پیش | او نرود یک قدم از جای خویش
نشسته مربع به بساط زمین | بر سر او شه شده زانو نشین
پایگه شاه بجای کشید | گوهر ازان جای بجای رسید
منزلت ملک چو جا بیش داد | خویشتن از کبر بجای نهاد
کیست چو از و که نهد پایه است | بیش شکوهی که شهنشاه است

صفت پیل که شه داد بفرزند عسفر نیز
شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون | چار ستون زیر که بیستون
وان جبل از بیش بفر و شکوه | [illegible] کوه
سو دیگر [illegible] | [illegible]
پیچش خرطوم بسان کمند | اژدر افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ | مار از و یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراخته | مار ز سر غار ز پا ساخته
گر بدل غار بود جای مار | زو بدل مار شده جای غار
در دم او راه هوا خم فتند | باد تنش سلسله با هم فتند
بر شده بالا دو سوارش بلند | چون دو پیاده به پس پیل بند
دیده پا کوه زمین جای او | پایه کوهی بصفت پای او
زان سپر انگیز پی سهمناک | دیده پایش سپری گشت خاک
شاه ز بندی که بپایش فکند | مات شده صد شه از آن پیل بند
گر شد پیل پای برآرد ز جای | سلسله فریاد برآرد ز پای
کشتی ما جست تو گوئی روان | گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر | لنگر کشتی شده صندوق سر
گوش که با چشم همی کرد لاغ | مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه زآسیب باد | هیچ گزندی بچراغش نداد
روی چو در حمله نهد گاه کین | زآدمیان حامله گردد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز | وز بن دندان کند این کار نغز

در صف کین گروه بدندان ستیز — خون عدو خورده بدندان تیز
خصم درش را چو بدندان درید — زان ترشی کند همی دندان پدید
کوه زمین کوه دندان بجست — شیر فلک را زد و برهم شکست
چون سبک جستش سروش آواز داد — گنبد گردنده صدا باز داد
در فغان فرکشد آوا بلند — گوش فلک نشنود الا بلند
بانگ بلندش چو ره بار صد کوس — ابر بلندش بقدم داد بوس
خورده ز خمخانه دولت شراب — مست شده کرد لطافی خراب
از می شد ابسکه خوشش یافت رنگ — کرد فراموش خورشهای شتاب
تا زبی مجلس شه مژده یافت — بند رها کرده بمجلس شتافت
الغرض آن پیل پی همان تاج و تخت — کان نرسد جز بسجود او نبد بخت
دید شهنشه چو همی آیه پیش — روی کرم کرد و بدلبند خویش
گفت که این افسر و این پیل گاه — بهر ترا داشته بودم نگاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد — به بود این صلح همین در خورد
نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز — تا دهم از دیده بچشم عزیز
دیده من جمله زمین در پیم — خاص کن اندر نظر بی نظیر
شاه بنظاره آن هر سه جنس — ماند بپیشه هر که خود چیز و کس
پیل کسی خود چه تواند ستود — کیست صفت پیر چنان کم شنود
هست سه چیز آنکه چو آرند پیش — پیش کشد دل چه به بیند بیش
بوزنه و طفل سخن گوی و پیل — دیده ام این سه تجارت دلیل
هست خود این هر صفت بهر پیل جفت — خاصه پیلی که توان پیل گفت
کس نشنود و نکند این صفت راست — من که بدیدم او بنفشی هم راست

از پدران چار شه نیکنام — گشت پدر زنده بلیلی تمام
هم شهان تخت جهان گشت گشت — تاج جهان بر سر سلطان گذشت
تا چو پدران بر سر آن تخت زر — هم دولت بسته کمر با کمر
بازوی بخت بسته گره کرد باز — گه سخن آزرده شد و گاه راز
گرد پدر بر روی بپابند خویش — کار زده حمله برآمد به پیش
لیک دو هست دگرم در سرست — گر بسر آید ز توام در خورست
اولم آنست که چتر سپید — بر سر من آید ز توام هم امید
دومیش آن شد که کلاه سیاه — هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر است این دو مرا یادگار — زود بتو آمد تو بمن واسپار
من نتوانم که بجای سری — زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست — از تو بر این سکه که گردد درست
تا سر من این دو بزرگی ز سر — هم ز پدر یابد و هم از پسر
مردمک چشم بزرگان شنود — سوی سر و دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه ز سر چشم داشت — خاصه شاهست که بر من گذاشت
هست بهین آرزویم نیز پیش — کان بسزا بنگرم از چشم خویش
تا چو ازان وعده که از شاه یافت — حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز — دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تا چو سر بلند — وعده دیدار بفردا فکند
فلک فلک مرتبه خویش بست — رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه منزل شتافت — شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد می دلفروز — در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد | روز بد اندیشش شب تار باد

تیغ ظفر تو ز سر انداز رزم | عود چه و سوز طرب ساز بزم

این غزل سنجه که بتوان شنود | حال عشق گفته هنگام جود

غزل

مهر بگشای لعل میمون را | مست کن عاشقان محزون را

رخ نمودی و جان من بردی | اثر این بود خال میمون را

دل من کشته شد بقای تو باد | چه توان کرد حکم بیچون را

از درون غم نمیرود بیرون | در گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی بر آید از نقش | گر ببیند خون مجنون را

گر به گریم بخنده بگشادے | لب شکر فشان میگون را

بیش گشت از لب تو گریهٔ من | شهد هر چند کم کند خون را

بی تو مرا الم سے دمم هر جنت | گرچه بر گل دمند افسون را

گفت خسرو که نیروت ماناک | خاصیت سلب گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شهر پدر روز و شب نور افشان

صبح بر آورد چو چتر سپید | بست سیاهی به سپیدی امید

کالبد چرخ ز زر مه کلاه | دوخت از زر بکلاه سیاه

گوش سحر که فلک آوا برگشت | و بدر روز ز سر تازه گشت

یافت صفا گنبد آئینه رنگ | رفت برون آئینه چین زنگ

تیغ کشید اختر عالم فروز | لشکر شب کرد هزیمت ز روز

ابر و مه تا به سحر چشم داشت | کش فلک از وسمه نخواهد گذاشت

خورشید صبحی که برآمد | ابروی [illegible] شد و [illegible]
[illegible] که سپیدیش درآمد بروی | هم نشدش رنگ سپیدیش بروی
صبح سپیده که درین تخته ریخت | حقه نگون بود سپیده بریخت
زنگی شب از غره سپیده بروی | خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چو یاران ز نسیم شب بتافت | کاسه چکیده و هم شبنم بیافت
طره شب [illegible] دیده تر | شانه زسر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه [illegible] | شانه آواره شده سرش
یعنی اگر نعره سبحه گیر نیم | هم تو از این اره بسر گردنیم
باد و [illegible] شب بر گرفت | مرغ سحر نغمه تر در گرفت
[illegible] آغاز کرد | کوری خفاش نظر باز کرد
[illegible] که [illegible] | شب بچه‌بان کرد [illegible]
صبح بکیدم که برون زد بداغ | کشته شد از دمی صبح چراغ
شمع هم از دوری جانان بمرد | سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق درآمد بنماز و دعا | قامت خود کرده [illegible] دو تا
واشد درانداخت شب اندر هراس | قرص شد آن واشناکرده اس
[illegible] صبح گرشد نوردار | ساخت یکی شعله چنین شرار
زلف آن [illegible] که در تاب شد | هم کواکب همه سیماب شد
صبح زبس دم که دمادم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو بیند تیره بسبالا دوید | تا کشش همه کس سپیده دوید
تا ن تو انگفت که قرص خورست | عیسی اگر جوان شدش در خور است

صفت چشمه خورشید بدریای سپهر
که کند پرتو او ماه شمار اختابان

روی زمین کرده بیک چشمه پاک | کاذبا او وی آب و خاک
چشمه آتش نشنیده است کس | چشمه باران آب ندیده است کس
چشمه کرداد آب فراوان شود | آب خور چشمه حیوان بود
ور دل دریا چو شده چشمه غرق | چشمه ز دریا شود آنگه ز فرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور | روشنی و صافی نماید ز دور
دایه اش آمد سال و ماه انشروان | دایه او چرخ وسیلی مهربان
قطره که ز دوش چشمه زیا گشته | جمله مسکین همه زو یافتیم
بام هر جای سایه شده بهم بسته | یک تن و بر جا که خویشی بسته
گنبدی ز انگشت تا ز سکی | لیک بگنبد اشکاف و رسه
نورش از آفاق برون تر بود | لیک بیک رخنه درون می‌بود
عالم نور او شده روزن درون | بلکه بسوراخ سوزن درون
آهوی پیچیده ببالا و زیر | خانه خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب به یکی ره گذشت | یکسره یک برج نبار و گذشت
شاه جهانگیر چو شبدیز تیز | چتر سیاه شب از و در گریز
شک انجم چو یکی کبود | او بکشد خنجر گوی نبود
لشکرش از حد شمردن برون | لیک بگنجیده بروزن درون
باز هم از دیدن عالم افراشته | پیشش نگاه نگهداشته
گرم شود هیچ کین | پس ز حیا دیده و اندر زمین
بیند اگر تیز بکوه اندرون | زهره کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده به تیزی درست | ریختن آب خودش آرزوست

گرچه کند تیزی و گرمی بسی　　تیز درو دید نیارد کسی
شیشهٔ شام از شفقش خون شده　　شب به بیابان کده و بیرون شده
مشرقیش قبلهٔ خود کرده نام　　سجدهٔ او جانب مغرب به شام
سجده کنان هندو از آن سوی گشت　　زنگی ازو کرد سپیدروی
نور بصر گشت بسی اندرو　　چشم همه تیره بود ولی ازو
گه پی رخ خورشید بود تیر دوز　　شب که کند چرخ و زمین را چراغ
نور به چشم همه از وی پدید　　کوری خفاش که او را ندید
شمع و چراغی که بود شب فروز　　گشته شد و گر برون آید به روز
الغرض آن پیک گردون گذار　　رفت چو بر چرخ یک آماج وار
این علمی تا فلک افراخته　　کوکبهٔ روز شد آراسته
شاه که تا صبح بد اندر صبوح　　صبح بد و فاتحه خوان از فتوح
بود خوش از خوردن آن آب خوش　　کرد ز مستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت خماری که داشت　　بار بیاراست به هنگام چاشت
فرش گشادند بساط افگنان　　پیش ستادند سلاطین زمان
گفت به فرزانه که در خورد شاه　　چتر سپید آر و کلاه سیاه
حاجب درگاه ز ایوان بار　　شد به سوی تحفه کش شهریار
جسته شد کرد بر ایشان درست　　هر دو رسانید به شاه آنچه جست
تاجوران چتر و کلاه سیاه　　کرد مهیا و روان سوی شاه
هر دو فرستاده به حکم شهی　　بر شه شرق آن دو نشان بهی
شاه شد از دیدن آن سخت شاد　　بستد و بوسید و بسر بر نهاد
داد به آرنده آن هر دو چیز　　خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست لبیبی عذر ز پیوند خویش | شکر خدا گفت ز اندازه بیش

هر به لبیبی بمهر خداوند تاج | هر به بل مملکتی را خراج

مرد رساننده خوش و شادمان | آمد از آنجا بخوشی در زمان

پیش جهاندار شد و هدیه برد | جمله بگنجینه بخازن سپرد

عذر زبانیش که در گوش بود | خواند بگوش شه آفاق زود

شه ز خوشی روی چو گلنار کرد | عزم می و بزم بگلزار کرد

بزم نشین ساغر زر می کشید | بدره و دینار بسر می کشید

بزمی شه مست زر بیکران | مست شده سر همه و سروران

مجلس شه را همه مجلس نشین | مست چنان بود گران پر چنین

شاه گران سر ز می خوش اثر | باده و مباداش گرانی بسر

دست سبک شمه مطرب برود | عود گران ز نوای سرود

مجلس او زین غزلم گشت مست | مست دگران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد نرگس پر خمار من | بار گرانی است کی بود توبه زمیار من

باده بسحر خورده ام رنج خمار دیده ام | جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من

بود قرار دل هوس گر گرو دانست | ورنه قرار بگذرد وای من و بی قرار من

ای چو تو بی نگار سنت هیکل من نشین | تا به نشیند از درون آتش انتظار من

زعیت اگر می کنم ساقی خون خود شوم | مطرب نا تکیان تو باده ز دید زار من

بنشیند و چشم چار شد خاک در تو سر رام | سرمه گر از تو نادیدم خاک بهر چیار من

چون تو سوار بگذری دیده گهر فشان کنم | خواه قبول و خواه نیست حبذا نثار من

بسکه بدان غبار شد دل تو گر گنم | خاک بدیده افکند این دل پر غبار من

دولت روزگار من باقی نیست روز و شب — دولت اگر نیست دوامی روزگار من
شیشه بشکستم زانکه چه جست شکست — فتنه تمام میکند خست ... کار من
لاغ مکن ... خود رمن بکش — چونکه ز دست من شد دامن اختیار من

شب دیگر ز پی عیش ملاقات دو شاه
وز پدر دادن پند و ز پسر گوش بر آن

مجلس انجم چو بیاراست شب — کشتی سیم بر و ثریا بلب
خاست ز گرداب فلک موج ... — ماه ز کشتی خود کرد در بر
شاه جهان باز بر آئین دوش — کرد طلب مجمع ناهی نوش
تخت نو آرایش و شیشه داشت — پایه شرف بر سر گنجینه داشت
از همه مجلس همه جا آنچه بود — بیشتر آراسته شد زانچه بود
نشست صراحی بدو زانو به پیش — دختر رز شاند بزانوی خویش
آینه می چو بزانو نهاد — بر سر زانو شد و آینه زاد
آتش می گرچه جهان برفروخت — پنبه قرابه ز آتش نسوخت
گرچه پیاله ز نفس آرمید — خاست چو قهقهه ز صراحی شنید
جام زبانی ز نشستن نتافت — بسم زدم قهقهه بستن نیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد — چنگ سر افکنده سرافراز شد
بانگ فرامیر به پرده جست — هفت ره زهره ز ... شکست
چون نفسی چند زنی تازه گشت — گوش ز آوازه پر آوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال — خاست بهان قرعه اول اقبال
موج زد دریای کرم شد باوج — کشتی اقبال ورا شد بموج
تاجور شرق شرف باز داد — تارک خود را محل ناز داد

[illegible]

در کنف دولت و عون خدای / آمد و آورده وثیقت بجای
باده که نوشین بصفا خواست کرد / وعده که دوشین بوفا راست کرد
مهر نشستند چو خورشید و ماه / در خطشان نقش سپید و سیاه
جام ز بر دست و سلطان نشست / تا دو ز بر دست شدش زیر دست
گرچه که بد فرصتی پیش ازین / فرصت دیدار نه بد بیش ازین
باده بخوردند مگر بی قیاس / تا خرد و عقل فراست شناس
کان نه که عشرت بسزاوار بود / بلکه غرض دیدن دیدار بود
همنفسی کان بهم بیت گذشت / لذت صحبت به نشیمن گذشت
هر طرفی گاه کرهی شد بکام / دیده به هم صحبت گلابه تمام
گرچه لب آنجا [illegible] شد اندر شراب / گریه شان شست دهان از گلاب
گاه پدر بوسه زد بر وی پسر / پرده شدش گریه بروی گهر
گاه پسر در پدر خویش دید / مهر خود از سینه او بیش دید
گه پدرش تنگ به بر در گرفت / افسرش از گریه گهر بر گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد / خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می / گفت که پیش تو حیاتست بی
گاه پسر پیش پدر در جام / گفت که با آب حیاتت بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق / گر تو بگویم شنوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم چون بود / کز نظر نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خوش / دیده کند پیش پسر پیشکش
گاه پسر از ذوق جهان گشته مست / گشت ز بین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن میگذشت / آرزوی دل بدهن میگذشت

چون سخن رفت از سیاست داوری ... دو وزیر آمد به نصیحت گری
چون پذیران روی بدلبند کرد ... پند پدر رهبر فرزند کرد
داد بخشش بدعای پناه ... کای بزرگ از حادثه دار دنگاه
ریخت پس آنگاه بمهر تمام ... داروی تلخش بنصیحت بکام
کای پسر از ملک و جوانی مناز ... ناز بدو کن که نشد او بی نیاز
گرچه سیاست ز تو شد دستیاب ... دست ضعیفان بسیاست متاب
خشم بهر جرم میاور بکس ... ز آتش سوزنده نگهدار خس
چون بگنه معترف آید کسی ... عفو نکوتر ز سیاست بسی
آنکه بشمشیر سیاست سزاست ... هم بتامل بتوان عذر خواست
در حق آنکس بره خود داشتی ... در پی خصومت شد و زود آشتی
وانکه سزاوار خصومت بود ... حکم تو بر وی بحکومت بود
هر که زند در ره اخلاص گام ... کار بدو کن بعنایت تمام
وانکه برآرد بخلافت سری ... سر بزنش پیش که گیرد بری
خرد مبین دشمن بد زهره را ... آب ده از زهر او زهره را
دشمن خود خرد نباید شمرد ... در ته دندان چه پلند سنگ خرد
گرچه جهان جمله هوا خواه تست ... هم بکن آن خار که در راه تست
هر که بود دفتر دوئی در سرش ... سر که یکی شد دو کن از خنجرش
دشمن اگر دوست نماید بپوست ... فرق کن از دشمن خود تا بدوست
جای بده دشمن کین توز را ... گوش مکن گفت بدآموز را
روی بیکبار متاب از دو روی ... گر بود آن قبله که بینی بدو سوی
خاص کن آنرا که خرد دست پیش ... راه مده بیخردانرا بخویش

[illegible]

محرم سر ساز خرد پیشه را	مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دولت هست خداوند شناس	گفت کسان نیز همی دار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست	تا ش نبینی به حقیقت درست
باشد اگر سوی مهمت روی	رخصت تدبیر شناسان بجوی
گر شود وقت خصم به تدبیر رام	تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد	خویشتن خرد نباید شمرد
در نگر ای دیده که اینجای کیست	دیده درین پایه زمین سای کیست
چون تو درین پایه شدی دست یاب	پایه نگهدار مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او	گر بر ازان نیست همان کن که او
چند چو ترا داد کم و بیش خویش	بیش مکن کم ازوی بخشی و بیش
بیش کن آنها که زیزدان بود	کم کن ازانها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر	تا بود این ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار	سایه نشین باد ازوی مدار
چون تو شدی سایه یزدان پاک	سایه فشان باش به مشت خاک
عدل که سرمایه شاهان بود	مرتبه مرتبه خواهان بود
چون تو درین مرتبه داری نشست	سود بدست آر که سرمایه هست
عدل تو بود پایه امن و امان	بیش کن این پایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز	از پر مور است پر سند باز
داد گری کن که ز تاثیر داد	بس در دولت که توانی گشاد
هر چه رسد بر تو ز کار کسان	از سر انصاف به آخر رسان
سایه ظلمت ز مظالم بکش	غصه مظلوم ز ظالم بکش

[illegible]

تا خبر یابی تو که باداب بسی / بشنو و آواز تظلم کسی

دولت دنیا چو بسلم نه راست / جانب دین کوش که آنهم براست

یا که چو از نام تو شد بهره‌مند / کوش که آن نام بماند بلند

دولت جاوید بر داشت / نام نکو دولت جاوید بس

هر نفس از عمر غنیمت شمر / یاد کن از ملک وران دگر

کاول شان چرخ ببالا کشید / و آخرشان خاک بخاک کشید

قصهٔ جمشید که اسپیدون بخوان / نامهٔ جمشید و فریدون بخوان

نیک و بد از قصهٔ ایشان بجوی / نیک بخاطر کن و بد را بشوی

فعل نکو چیست ز بد خاستن / نقش کو از راستی آراستن

پیشه نکویی کن و از بد بترس / از بد کس نیز ز بد خود بترس

چشم به نیکی نه و این پیشه کن / تا نرسد چشم بد اندیشه کن

در همه تدبیر نکوکار باش / وز بد و از نیک خبردار باش

بدکنی اول بملامت کشد / و آخر آن سر بندامت کشد

خود ز مکافات و جزا هر زمان / هر چه کنی نیز بیابی همان

هر چه کنی باز نشانت دهند / هر چه دهی باز بهمانت دهند

هر بشر هر کس چو ترا دست هست / دست مکش از سر زیر دست

نیست خیرت اگر امروز خاست / وعده بفردا فکنی کان خطاست

در عمل خیر توقف مکن / چون بکنی هیچ تأسف مکن

چون تو نه محتاج کسی از نعم / در حق محتاج همی کن کرم

کم مکن احسان و بیش آور بجای / بیش دهی بیش رساند خدای

یافتی از کشت ازل خوشه / راست کن از بهر ابد توشه را

دولتت خواهی که باشد پایدار ‌ ‌ شکر گوی و گرد بی شکر و قیاس
نعمتت آخر که بدهد کردگار ‌ ‌ شکر گوی ... کردگار
گنج خود خاص تو گشت از صفات ‌ ‌ در طلب از بهر کلید نجات
ور چه جهانداری شاهیست هست ‌ ‌ سوی خدا بین مشو خود پرست
باش همین پرده با افکندگی ‌ ‌ سر مکش از دائره بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش ‌ ‌ معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل ‌ ‌ تا ز خداوند نمانی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار ‌ ‌ از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پشیمانیت ‌ ‌ کآورد انجام پشیمانیت
گرچه ز بیم تو کس از کس نکن ‌ ‌ با تو نیارد که بگوید سخن
نیک و بد ایشان همه کار هست ‌ ‌ آینه روشن فکرت بدست
هر چه مصور شودت در خیال ‌ ‌ نیک بکن بد مکن اینک مثال
خود بگفتند و رفتست کار سخت ‌ ‌ فضل حق جوی و عنایت ز بخت
چون بود تا جهد کنی در جهاد ‌ ‌ باش گران جنبش و دیر ایستاد
گر بودت در دل مشکل گشای ‌ ‌ مشکلی از ملک طلب کن برای
ور بود از رای بو مشکلی ‌ ‌ خواه کلید از در صاحبدلی
باز طلب صحبت مردان پاک ‌ ‌ صحبت آلوده رها کن بخاک
مست مشو چون طلب آری شراب ‌ ‌ ور چه شوی مست مشو مست خواب
هوش مبر تا که شوی هوشیار ‌ ‌ تا که بغفلت نرود روزگار
غفلت شاهست زیان همه ‌ ‌ خواب شبانست بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان ‌ ‌ خواب نشاید که کند پاسبان

پی بتدبیر اندر آن زاند بپیش ... تا نشوی بی خبر از کار خویش

گر فقیهی یا فلان کاشوبی هست ازو ... تا شود از دست کشور بی ثبات

کار پنهان چنان کز آن نه پاسخ ... خو و غم این کار تو اندر خورد آن

پشت خود میباد آن کار فرو ... پس بگو کین که خورد خود بگو

است که از خود بیش کم بود ... سخن بیش از همه عالم بود

گرچه پیشت خوشی بیرا است ... هر چه عقل ار کوشی خوشتر است

گرچه که دشمن گزی پیدا است ... آن کرم از همی شمر بد این بد است

تا و حالت بود چون مدام ... هر چه بدا است چه باشد حرام

پیش پسندیده فر ... از همه وز شاه پسندیده تر

هر پس پیشت سلطان گفت ... هر چه سلطان نگزیند آن کنند

عشق و اخم شد اقلیم را ... ره بضلالت برد اقلیم را

کوشش او چیده کن اندر شراب ... تا نشود رکن شریعت خراب

شاه بدینگونه نفرمود خویش ... داد بسی زاد نوا زپند خویش

گرد بپای چنین گفتگو ... کن نکی را بخرد جست جوی

تا دل شب تر و جگر گوشه بود ... دانه اشکش همه خوشه بود

نیم شبان عزم سوی خانه کرد ... دامن از این خوشه پر از دانه کرد

گفت که فردا بود اعتراف ... آیم و این شرط بیارم بجای

گر و روان کشتی دولت شتاب ... رفت بدولت بگذر آبی آب

شاه جوان طالع و فیروز بخت ... فرخ و فیروزه بر آمد بتخت

گر که قرابه بانگ بلند ... تشنه و در حلق صراحی فکند

آیه روان گرد بوی نشاط ... خاک شد از بوی معنبر بساط

[illegible marginal notes]

بسکه بدش از غم دوری تباه / باده همی خورد و همی کرد گاه
گرچه بخوشی در دل شب پیشه کرد / لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم عیشش گرچه که فردوس بود / وعده فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت دوری چشید / درد جدائی که تواند کشید
دشمن باشد فلک از مغز و پوست / تا که بیکجا نخواهد دو دوست
القصه از می چو سرش گرم گشت / زانچه دلش بد قدری نرم گشت
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه / شد تهی از باده کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان / دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد مبارک بخت / هیچ گهی خفته مباداش بخت
ساخت خوش نغمه به آواز نغز / زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میرود دل از صبوری چون بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من مجنون بود
بنشسته چون خواهم که آورده درخواهم [illegible] / لیکن که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویم بیان حال دل [illegible] / این با کسی گفتن توان کو از دل بیرون بود
[illegible] مباد این جنین من مباد آدمی / من خانم و همچون منی کاندوه [illegible] چون بود
[illegible] که از چشم انگشتم گشت [illegible] / چون زیبائی شد تنم کاندر [illegible] مکنون بود
بند [illegible] / نبود عاشقانرا بر دلی سودا دیگرگون بود
زلفش که پنهانم [illegible] / ماریکه [illegible] گزد کی [illegible] افسون بود
لیلی [illegible] / راند که زنجیر ار چه [illegible] مجنون بود
ده کان شکروش [illegible] / از خسرو آموز دفغان فرهاد دگرگون بود

در وداع دو گرامی که پدر را داشت

[illegible marginal notes]

همچو نفس زد دم و بر ما همی بست ز چشم گریان

شب چو ودان مه و سیاره کرد	همچو مه از مهر قبا پاره کرد
گرد کنارش شفق از خون خویش	چشمه خون آمدش از دیده بیش
تلبه سلطان بدو سو کوچ کرد	بست چو پل رود و آب از دو کرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت	لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع ابیر	گریه کنان کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال مغربی بپیش	گشت شتابنده بجای خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه	چوتره بالینه آرامگاه
هر دو در آن بقعه مهیا شدند	چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم	زحمت غیری ز میان گشته کم
شاه نشناگو که محرم نبود	هیچکس از خلوتیان هم خود
آنچه بدان مصلحت ملک راز	بیک هم گر هر دو شنود نیاز
کان چمن از خار تهی کردنی ست	وان گل رنگین بکف آوردنی ست
درحق این شو بکیرم رهنمون	وان دگر بیرا ابن بهر خون
دور سینه از فلان را بپیش	خاص یکی کن آن دگر بیرا بخویش
هرچه که این گفت بدان دایه هوش	جای بهر گفته او را بگوش
سرور مشرق چو ازین لعل در	گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتا پدر کیقباد	دل بتوانگفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند	عذر بد و نیک همی خواستند
خسته پسر از دل پر خون ریش	دست در آورده بلبند خویش
ناله همیکرد که ای جان من	جان شه از ان کری زان مست

[illegible]

بی تو زییم گرچه که در خون نشینم — لیک چو جان اسیر و دم تو زنم

چون تن بی‌جان جگرم خون کند — حال دلم چون تو شدی چون بود

چو شنوشتی دل که چه گوید ترا — درین ... گویم که بگوید ترا

سوخت ... این غم دل ... جهانم — ... ورزد وای تو ... دلم

هیچ تو آمد ... ز خویشم چه بود — کیست کزین واقعه بازم خرد

تیره شبم ... تا بروز — گر خبرت هست بسینه مسوز

غم نه چنانست که خاکم کند — ترسم از اندیشه هلاکم کند

سوخته شد جان غم اندوخته — تا چه شود حال من سوخته

کاش شود ... روز و شبها — تا نشدی دیده اسیر خیال

ای تو در دیده تاریک نور — مردمی کن مشو از دیده دور

جان عزیزی بجدائی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش

صبر ... نیست — دوری تو طاقت ... نیست

گرچه ترا ... گشتی ... است — آنچه که آن میکشم آن مشکلست

خویش ... خویش من — مرهمی ... دل ... خویش

با تو ام ... با خودم — بیخودیم ... با خودم

چند کنی ... رفتن شتاب — یکدمی ... و متاب

با تو اگر ... مشکل است — اشک منت ... صد منزل است

بهر نثار تو ... ز در — آستین و دامن من ...

گر تو بگوئی بسرت ریزمش — با گهر تاج بر آمیزمش

تا چو بدامان تو افتد ز سر — یاد و ... دو چشم ...

خامه من ... — واشک روان ...

[illegible]

حال من از نامه فرو خوان جواب   باز نویس ار بتوانی جواب
گرچه تو نیز بسی فراموش کار   ماند فراموش نکنم دوستدار
ورچه شبانروز بدل سال و ماه   جان تو گر دل نشوی هیچگاه
گشته روان چشم من بسته وار   دل شد اما که بماند بجای
آه که صبر از دل و تن میرود   خون من از دیده من میرود
نیست اگر تشنه سپهرم بخون   چون کشدم آخر جگرم سا بخون
یا خود از نیسان شبی می نمود   روز نه چشمش چو شبی می نمود
دیده پر خون و دلی ناصبور   چشم نمی شد ز نگه گوشه دور
چون شب غم نال ز نهایت گذشت   گریه و زاری ز نهایت گذشت
یک نفسی چون نفسان نمود از بوش رفت   کشتی سر رفته در آغوش رفت
وان خلف پاک هم اندر دو دل   ناله زده از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر   دیده همی سود بپای پدر
وز مژه دریای شده اشک ریخت   ریخته ها سی گهر می فکند
اشک فشانان بدل دردناک   هر یک دیده فتاده بخاک
سر جوانان تحیری برگرفت   وز خود از خاک بافسر گرفت
باز بآغوش خودش کرد جای   گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدیگر   در خبر بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا دیر   هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش وداع ارچه بدل میکند   لیکن از اندازه زبان می گشت
عاقبت الامر دران اتفاق   چونکه ندیدند گریز از فراق
هر دو رخ خون شده عناب رنگ   یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای بکشتی نهاد — دیده روان از مژه طوفان گشاد

گریه کنان با دل بریان خویش — کشتی خود راند بطوفان خویش

او شده زین سو پسر دردمند — آه برآورد بناگاه بلند

گریه همی کرد ز ناشسته دراز — سوی پدر داشته چشم نیاز

رانده همی از مژه سیلاب خون — تا ز نظر کشتی شه شد برون

دیده چو خالی محمل از شاه خویش — رخش روان کرد به بنگاه خویش

روی ز شرق اختر عالم فروز — تافت سوی غرب که نیم روز

رفت بآتشکده خرگاه پست — وامد و شد را ز میان راه بست

خلوتیان همه گشتند دور — جز دو سه از خاصگیان حضور

جامه بفریاد و فغان می درید — جامه رها کن تو که جان می درید

گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ — تنگدلی در دل تنگش فراخ

کرد چو انبوهی غم در رهش — خواست شرابی که بشوید غمش

ساقی از آن باده که با خویش داشت — پیشترک شد قدحی پیش داشت

شاه از آن می که بلب در کشید — جرعه آمد از مژه برکشید

گفت بمطرب که دمی بی درنگ — ساز کند صوت جدائی بچنگ

ساخت مغنی ره راه عراق — کرد روان زمزمهای فراق

دست و زبانش چو در آمد بکار — زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت مشکل هست تنها ماندن از دلدار خویش — با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست [illegible] — [illegible] پرورده در زنهار خویش

مرده حسرت [illegible] — باز میگیرند از من صحبت دیدار خویش

هر سحر روز ناوکی پیوسته او وا اندر گریست / در خور صحبت وفا نالد ز دل افکار خویش

[illegible]

صفت سوم باران و رعد و برگشتن شاه و جانب شهر شدن از لب شکر بکران

گرد چو پره در سرطان آفتاب / چشمه خورشید فرو شد بآب

ابر سراپرده ببالا کشید / سبزه صف خویش بصحرا کشید

آب فرو رفت بکار زمین / گرد همه نشست غبار زمین

سیل عنان بسکه بتندی گذاشت / باد بر انگیختگاه هش نداشت

چون پل رعد شد از آب غرق / گرم شد از آتش سوزان برق

گرم چنان شد که هوا از دو داد / غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کماندار کور / از دو طرف سنبلی و سبز توز

تا بکشید آتش برقش زبان / آتش نم صد ابر ندارد زبان

جوی که شد مست تر و آبدار / آب گرفتش لب سبزه کنار

صفوت آب از تو ندانی بحال / شیر چمن ابر نمو و از خیال

شد پی سیلاب بالای کوه / از شده آمد و در زمین [illegible]

ماند همه وقت [illegible] / که نقش خورشید نهان [illegible]

هر دمی یک گل و صد آبروی / هر چمنی صد گل و صد آبروی

برق بهر سعدی بیتابی دگر

برق [illegible] شیر [illegible] آورده تاب
[illegible] فلک [illegible]

[illegible]
خاک [illegible] امان یافته

چون زمین از آب [illegible] تاب
جوی [illegible] رسیده ز بلندی [illegible]

رود [illegible] آمده
[illegible] عمارت در آب

[illegible] گشت شد [illegible] بار
ابر [illegible] گلستان شده

باغ کز سبزه شد آراسته
برگ [illegible] ز [illegible]

ابر [illegible] کوه بلند از شکوه
پر شده [illegible] از گلاب

[illegible]
[illegible] زمین را همه [illegible] گشته

[illegible] درگل [illegible] اسیر
دانه که سر [illegible] سوزن [illegible]

[illegible] سبز [illegible]
[illegible] ز شاخ نو

وحشت بهر [illegible] آب دگر

گشته زره [illegible] آب
با همه [illegible] پوشیده [illegible]

جامه [illegible] پیراهنش
[illegible]

[illegible] آب
[illegible] سیل

[illegible] آمده
[illegible]

[illegible] قرار
[illegible] شده

ابر [illegible]
[illegible]

برق شده بر سر [illegible] کوه
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
پر شده از آب و علف جو بجو

خاکستر یکی بیضهٔ طوطی شمار
سبزهٔ نورسته تو گوئی نگر

بیضه یکی بچهٔ او صد هزار
بچهٔ طوطیست که شد سبز پر

سبزه بصحرا شده چون نوخطان
ژاله زباران بسر مرغ سنگ

ملک جهان گشته بکام بطان
پا سر گل خوش پر از سنگ چنگ

غوطه‌زن مرغابی رعنا بجوی
نوگل حاصل شده مقراض پر

از سر طوفان شده پایاب جو
جامهٔ او نقرهٔ و مقراض زر

جفت چکاوک ز قضای خدا
چیره که طاوس ز باران بخورد

روز بیکجا و شب از هم جدا
هم بسر و آمد و هم جلوه کرد

یافته دراج خوشی در هوا
سیخ شده آب ز سرخابگان

شیر و شکر داده برون از نوا
شسته چون ناخن قصابگان

مرغ مسی ساخته در آب جای
لرزه کنان آب ز مرغی چو خز

بر سر آن نقره شده نقره پای
مرغک گرپاش بپا کرده گز

زآب زمین شسته همی هر شاخ بید
جلوهٔ این فصل رسیده بشاخ

زاغ شده قمری جامه سپید
کرده چمن طعمهٔ مرغان فراخ

خوشهٔ انگور بدان جا بکی
دانه او کرده طراوت درو

آبله بر پا شده از تاکسی
گرد شده جمله حلاوت درو

خسته شده سینهٔ خرما ز خار
سوزنیک برگ بپوشید شاخ

خنده همیکرد بپرده انار
برگ از و گشته بپستان فراخ

گشته که با خربزه زد پهلوی
زانکه خوش نغز کن بوستان

صلح همیکرد به شفتالوی
نغزترین میوهٔ هندوستان

طفل که همشیرهٔ او شد نبات
خضر وشی شسته بر آب حیات

میوه بباغ ارزنیکی ده بود | پخته بود خوردنش انگه بود
میوه نغزی که هم از آغاز بر | تا حد انجام سزاوار خور
سایه او پرورم از آفتاب | مایه بستان گر برای شراب
آب روان گشته بهر سایه | یافت از میوه زمین مایه
نغز که پخته بچکیده زبر | گشته نبات زمین از شیره تر
گاه تماشای جوانان بباغ | زیر درختان شده مستان بباغ
وقت چنین تیز و گرم تاب | وز بد و ابر جهان غرق آب
ابر دُرافشان شده دریا نوال | ابرش خود راند بدار الجلال
آب فراخ همه ره تا به گنگ | وامده لشکر همه از آب تنگ
لشکر انبوه چو دریا بجوش | سیل بجنبیدن آن در خروش
بود سراسر زمین از آب پر | هم ز هوا سوخته میشد شتر
گرچه که بود آب روان تا شکم | اسپ نکرد آتش خود هیچ کم
پای ستوران بزمین در شده | گاو زمین هم بنشان سر شده
بود همه جا که نزول سپاه | تنگی چو بود ز فراخی گاه
خیمه لشکر همه بر روی آب | رسته چو دریا که برآرد حباب
با علم فتح دران راه دور | سایه فشان شد همه کشتیور
خان جهان حاتم مفلس نواز | گشت باقطاع اوده سرفراز
از کف جود و کرم حق شناس | کرد فراهم سپهی بی قیاس
مسکنه هم جا که او پیش ازان | کرد کرم آنچه که بد پیش ازان
باز چنان بخشش خاطر فریب | بنده شد هم لازمه آن رکیب
داد و هم بر وی لطف چنان | کیست که از لطف بتابد عنان

[illegible] / که وطن اصل فراموشش گذشت
[illegible] / هیچ غم و ناله نبود از ملال
[illegible] / [illegible] پای خود و پیوند خویش
[illegible] / مانند [illegible] بلبل ز فراق [illegible]
روز و شب [illegible] / سوخته داغ من خام کار
[illegible] / نامه نویسان ز پی خواندنم
[illegible] / چند گهی راه نداد [illegible]
چون [illegible] گذشت / با غم دل ز شبابت گذشت
حال خود [illegible] امیدوار / باز نمود [illegible] کار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گریه روان کرد [illegible]
[illegible] / شکر کنان [illegible]
شوق کشان [illegible] گریبان / [illegible]
حاصل [illegible] / زاد [illegible] راه اندرم
[illegible] / بلکه [illegible] آمده اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خوش و شاد [illegible] / [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] / چشم گشاده [illegible] دوستان
[illegible] / [illegible]
[illegible] بوستان [illegible] / تشنه [illegible] حیوان رسید

مرده دل از حال پریشان خویش / زنده شد از دیدن خویشان خویش

دیده نهادم به براران نیاز / بر قدم مادر آزرم ساز

مادر آن خسته تیمار [illegible] / چون نظر افکند به بیداری من

[illegible] شفقت برگرفت / [illegible] بر هم در گرفت

داد [illegible] آشفته را / کرد [illegible] پذیرفته را

بعد دو روز دگر رسیدم ز راه / زاده هم زود خبر شد شاه

حاجب آنگه [illegible] / داد [illegible] بندگی

خاستم و برگ شدن ساختم / [illegible] تازه بپرداختم

رفتم و [illegible] نهادم [illegible] / تن او [illegible] دل [illegible]

نقش [illegible] کشادم زبید / گردش [illegible] بلند

[illegible] چیده من دیده [illegible] / مهر [illegible] از ما دگر

داد با جان رسته [illegible] پدرم / جا [illegible] خاص [illegible] درم

باشم اندر محل اختصاص / [illegible] جان خاص

چون [illegible] شاد کرد / خانه [illegible] آباد کرد

گشت [illegible] / ریزه خور خوانچه او دیگران

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ساختم [illegible] / لذتی خواهش [illegible]

[illegible] / سجده کنان پیش [illegible]

[illegible] / بخت [illegible]

[illegible] / تا چو توئی را بمن آید نیاز

چون توی حاجت هر مفلسی ‌‌ ‌‌ حاجت تو چیست بچون من کسی

باغ شد از گل طلبد رنگ و بوی ‌‌ ‌‌ ابر نه از قطره بود آب جوی

شه که جهان بندهٔ فرمان اوست ‌‌ ‌‌ گر بمثل جان طلبد زان اوست

حاصلم از طبع گزو فکر سست ‌‌ ‌‌ نیست مگر پارسی نادرست

گر غرض شاه برآید بدان ‌‌ ‌‌ دولت من روی نماید بدان

بنده چو بنمود به شاه زمن ‌‌ ‌‌ عذر تهی مایگی خویشتن

شاه زبان را بسخن برگشاد ‌‌ ‌‌ قفل ز گنجینهٔ گوهر گشاد

گفت چنان باید ایسحر سنج ‌‌ ‌‌ کز پی آن روی نپیچی ز رنج

جسم سخن را بهنر جان دهی ‌‌ ‌‌ شیرهٔ آفاق دو سلطان دهی

گشت تمام ایسحر زبان ‌‌ ‌‌ قصهٔ من با پدر مهربان

تا اگرم بحر در آرد زبان ‌‌ ‌‌ آیدم از خواندن آن دل بجای

آنچه بگفت و بجوید وجود ‌‌ ‌‌ از نظر لطف اشارت نمود

پدر مرا چون از دولت چو باد ‌‌ ‌‌ مهر زر و خلعت شاهم داد

من شده مخصوص بجودی چنین ‌‌ ‌‌ مایه بدستم نه وسودی چنین

نی قلم را ز هنر بهره ‌‌ ‌‌ نی ورقم را ز گهر مهره

از غم شه با همه شرمندگی ‌‌ ‌‌ آمدم اندر وطن بندگی

خم شده از بار گهر گردنم ‌‌ ‌‌ فرض شده خدمت شه کردنم

گوشه گرفتم ورق دل بدست ‌‌ ‌‌ عقل سراسیمه و اندیشه مست

روی نهان کردم از ابنای جنس ‌‌ ‌‌ فی غلط بلکه خود از جن و انس

آب صفائی ز قلم دادم زود ‌‌ ‌‌ دانش طبعم بقلم داد درود

چون متوکل شدم اندیشه سنج ‌‌ ‌‌ سینهٔ خالیم برون داد گنج

خامه بسیار است سخن را جمال
پرده برانداخت عروس خیال

حجله خطا را ز سر پرده یافت
وان ز زبان قلم [illegible]

من زده بر عرش نشانت علم
محرم قلم شده [illegible] قلم

خواست مدد خاطر اندیشه را
زین [illegible] سخن [illegible] فزای

سخن از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله بخوان

سوی قلم دست کشیدم نخست
کاول از و شد [illegible] زر

راند نخست از ید قدرت برون
کرده رقم بر ورق کاف و نون

سلسله جنبان شده دریا علم
داشته سر بر خط ارباب علم

علم چو باقش همه طرف اللسان
هیچ خطا پیش نه اندر زبان

نور [illegible] و معنی ازو
آن ز نویسنده بودی ازو

بر ورق اهل هنر کرده داغ
روز و شب از خورد [illegible] چراغ

شهر ز [illegible] روان کرده دست
دستگی یافته [illegible]

راست [illegible] دستگی [illegible]
راستی او همه را دستگیر

[illegible] خبر [illegible] از خیر و شر
نامه سیه کرده و [illegible] خبر

زده [illegible] خشکی قدم
[illegible] سپیدی [illegible]

[illegible] تراشیده [illegible]
گرچه [illegible]

[illegible] شده [illegible] تمام
در دل شب [illegible]

[illegible] قعود
[illegible] که در [illegible]

[illegible] با صد [illegible]
گرچه [illegible]

زده [illegible]
یافته در ظلمت [illegible]

دود تا از قلم روانشدگان
خوانده شد هر سه خوانندگان

آنکه [illegible] هر یکش با دو شاخ
وز دم [illegible] سنبل فراخ

[illegible] با خرش
تیغ گهرباره و در تیر آتش

گر گذر سر [illegible]
بلکه شمشیر سیه [illegible]

[illegible] چنان گوشت
کشش [illegible]

در [illegible] لی که خود ست
[illegible] دیگر از دست

در [illegible] برآمده چون شاخ
گشته بلبل و [illegible] از قول زاغ

فارغ از [illegible] گشته ز منقار او
[illegible] شده افتاده دو

[illegible] سیه از سیاهی
تا [illegible] خطاب

در [illegible] نامه [illegible]
مجره سوخته دل را [illegible]

صفت محبره گو گرچه سیه دارد دل
آن سیاهی دلش مایه علمست و بیان

ساخته در دو فرائض [illegible]
و [illegible]

[illegible] سودا [illegible]
[illegible] سوختن [illegible]

هم ورق اندر دهان و پرده دود
هم قلم از مایه او کرده سود

زاد و بیرون [illegible] او هر زمان
هر خلفش [illegible] خود دود و دهان

دیگ خوش [illegible] سود و زیان
خامه چو کفگیر مهیا بران

خانه [illegible] ستون
گشته برون روغن و تار از درون

دیده [illegible] کس [illegible] جهان
خانه بجا ماند و ستونش روان

کرده [illegible] بصد نیکویی
چون چه بابل همه پر جادویی

کس [illegible] سایه که در وی نشست
سایه این چه بکشد هر که هست

کرده درو خامهٔ مصری پناه | یوسف مصر آمده در قعر چاه
تکحلهٔ دیدهٔ روشن سواد | میل درو خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته ژرف قلم | آب سیه رانده ز ابلق قلم
شستن او با همه دانندگان | رفتن او جانب خوانندگان
هرچه سواد ورق مشکلش | حل شده چون آب سیه در دلش
در شکم از خشک و ترش مایه بیش | کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم | مانده دهان باز برای شکم
گه گهی از زحمت خشکی بتاب | واقع خشکیش دو سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده | گرچه درون تار و سیه دل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم | بر زدم از مشک بکاغذ قلم

صفت کاغذ سیمین که پی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد بیان

کاغذ شامی شب و صبح دوام | آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده چو ریحان لی اصلش ز خویش | با قصب و خز شده پیوند خویش
نامی حریر آمده اندر نورد | طرفه حریری که توان خرد کرد
آمده اجزاش فراهم ز آب | لیک پراگنده گیش هم ز آب
بسکه شد از کوبش بسیار پست | پشت دوتا گردش از ریک شکست
گه بود از دستهٔ تیغش گذر | گه ز دهان تیغ مقراض سپر
گه ز قلاب سوزن مسطر کشد | گه کشش رشتهٔ دفتر کشد
گه هدف تیر شود از هوس | الغرض از دوستی کلک بس
گه کند اندر گله رشته نشست | تا رقمی یابد از آن نقش بست

هرزده از روی سفیدی علم — لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر روی گذر — زانش ببوسند شهنشه بسر
عاشق خطهای تر آمد ز اصل — می بردش گردن و در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا — گرچه کنی بند ز بندش جدا
هیچگه از حرف نداند گذشت — حرف روان و نتواند گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن — لیک بپیچد همه بر خویشتن
هر که گهی قصه فرو خواند پس — عاقبت الامر بپیچاند بس
کارگشای همه ز اسرار خویش — پیچش او از چه و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک — وان سبکی هم ز مزاجی تنک
خامه که صد نامه بپایان نبشت — علم جهان را همه بر روی نبشت
آنکه همین مهرهٔ او با گهر — وانکه کمین پیچش او با شکر
آینهٔ دیدهٔ صورتگران — صورت هر نقش که جوئی در آن
من چو برین آینه رونمای — صورتچه ریختم آینه زای
همت مردانه به بستم بکار — ریختم از خامهٔ گوهر نثار
باز نیاید قلم تا سه ماه — روز و شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل کم هنر و طبع سست — راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه — از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام — یافت قران نامهٔ سعدین نام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت — بود سنه ششصد و هشتاد و هشت
سال من ار نیز اگر بر رسی — راست بگویم همه شش بود و سی
زین نمط آراسته بکری چو ماه — باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش	این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند
سبزه را در هر چمن هر آب دیگر میکند

گرد بر می آید از عالم که از امساک ابر
گاه بخشش عالمی آخر زبان تر میکند

سبزه هر باغی درون گرد بستان ...
سرو من تا در کدامی باغ سر بر میکند

ابر کردم چشم را کان لالهٔ رنگین من
... روز باران می بباغ ... میکند

از تنهائی ... روز ابر باران ...
ای خوش آنکس کو خوشی باران سمن بر میکند

ابر بین ... گریه ... جانی است ...
خندهٔ ... دیده بین کز ... میکند

خلق گوید ... خود ...
... که باد ... میکند

شهسوار هر زمان کاندر دلم می بگذری
صد غبار از سینهٔ عالم سر بر میکند

ریشه کز خاک ... سر کند ...
از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند

چشم من ... هر چند ...
این غبار ... فزونتر میکند

وقت باران ...
ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر	همچو برجیس بقوس و قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب
گرد بدروازهٔ مشرق شتاب

خسرو ... گشت نهان در پرند
قبهٔ خورشید بر آمد بلند

رخش طلب کرد شه کامگار
شد بگه چاشت بدولت سوار

... کوکبهٔ فتح یاب
سوی در دولت از آن فتح یاب

پادشه اندر سر ...
باد روان گشت سم بادپای

از روش پیل گران تا گران
سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل ‌ هر طرفی گشت گران گوش پیل

بسکه علمها سیه شد بماه ‌ ماه نهان گشت در ابر سیاه

یافت از آن رایت شهر تنگ داغ ‌ شد پر طوطی فلک پر زاغ

[illegible] سیاه از علم سرخ و زرد ‌ نسخهٔ دیباچهٔ نوروز گرد

[illegible] لعل که چون رخ سود ‌ طاسک خورشید پر از خون نمود

نوک سنانها که ز بالا گذر ‌ گشت کبود تر هوا تیغ [illegible]

ریزهٔ پرچم که سنان گشت گم ‌ نیزه شد از نوک سنان کاودم

گرد [illegible] فلک را [illegible] ‌ شد نه دم گاو هوا گاو گون

شقهٔ [illegible] سیه می چپید ‌ اول شب صبح دوم [illegible]

بود دران دایرهٔ شام گون ‌ مردم دیده بسیاهی درون

تیغ [illegible] پیراهن [illegible] قطار ‌ ابر یکی قطرهٔ آبش هزار

بود بهر جای صف تیغ و تیر ‌ همچو نیستان بلب آبگیر

بانگ روا رو که بر آمد بلند ‌ غلغله در گنبد گردون فکند

[illegible] زده تیغ زبان [illegible] ‌ پیرهٔ شان گشت کلید ظفر

زان همه لشکر که زمین می نوشت ‌ کرده گل مرکب زرین [illegible] پشت

شد زمین از لعل نقش و نگار ‌ چون شکم ماهی و اندام مار

گرد که پر شد ز زمین تا زمان ‌ کاسهٔ گل شد طبق آسمان

صحن [illegible] زمین سما شد سفال ‌ گشت گل آلوده چو چرخ کلال

خشک [illegible] روی [illegible] جولان نهاد ‌ گرد زمین پر شد و میدان نشان داد

[illegible] بسته هر جا یکی ‌ تارک تان بر سر هر تارکی

شانهٔ اسپان که بهم سود روی ‌ یافت بهم از سر هر شانه موی

کوکبه چون فلک آراسته / گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت / داد بدروازه گشادی که یافت
توسن شه راز نثار افگنان / گشت مکلل بجواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون / گوئی از آهن گهر آمد برون
چنگ که در چرخ شد از جای خویش / چرخ روان گشت سراپای خویش
زان عجبی کو زبرش می‌گذشت / از عجب خویش برش می‌گذشت
شقهٔ چتر و سپهی بها وسے / جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش / وز خبرش بیخبری یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران / تعبیه شد کاسهٔ گردون در آن
نغمهٔ مطرب ز گلوگاه ساز / گوش نیوشنده همین کرد باز
زهره دران انجمن اختران / رام شده از دم رامشگران
ماهوشان چنگ زن و پای کوب / گشته بآوازهٔ شه خاکروب
شمع شکر خوش بزبان آوری / سوخته جانها بحرارت گری
ملک بپا کوفتن هوا لعجب / پا بزمین شان نرسید از طرب
پیکرشان طره چو بالا فشاند / صورت تشبیه تعجب بماند
گرچه که صورت نبُد چشم لیک / چشم نواز دیدن و هاهی نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه / نرم بتزیین اندفرس رابراه
نرم همی بست عنان می‌کشید / تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از رسم ابرشش فلک آوازه یافت / خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو در بارگه از بارگی / بنده شدش بخت به یکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار / فرش زمین شد ز در شاهوار

خاک نهان گشت بدر تمین / کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بیاراست شه بزم ساز / بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون و طرب گاه جم / تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج / خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام / بزم نگشتش تهی از رود و جام
باده و رامش بطرب دستگاه / رود زنش زهره ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود / این غزل از آب روان تر سرود

غزل

عمر گذشته مرا باز که جان باز آمد / وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
ره دوای دیده و رخساره [illegible] / که خرامان و خوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم / خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد
جان من تشنهٔ چشم از آنگه که بر او تو فتاد / جز تو در سر چه توان دید ازان باز آمد
ظلم بنود این که ز خوبان دل من باز آمد / تا ترا دید بگو کس که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار / شادمانی رفت و نه باد و فغان باز آمد
چون بکوی تو روم خلق برآرد فریاد / کاینک آن عاشق بیچاره بجان باز آمد
هرکسم گوید باز آی ازو تا برسد / گر دل اینست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت / چون نه سیر شدش دیده کنان باز آمد

سخنی از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر / که نگوید خطا را بدرستی بیان

من که درین آینهٔ پر خیال / یک سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام / کین گهر از حقه برآورده‌ام

ساخته‌ام این همه لعل و گهر / از خوی پیشانی و خون جگر
تا همه از فکرت پنهانیش / گه بسجده‌گاه به پیشانیش
هر گهر بیتی و کانی در رو / هر ورقی ملک جهانی در رو
در ره عرفش همه باریکیست / آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب / راست چو اندر دل شب ماهتاب
شیره را مهر منور مدام / مورچه را ملک سلیمان بکام
گنج گهر در شبه داشته / شب ز کواکب علم افراخته
هر حبشی پیکری رومی جمال / روم جبین را ز حبش داد خال
هر خط توحید برین لوح راز / همچو بلالیست ببانگ نماز
هر رقم نعت رموزش عجیب / چون شب معراج پر از عجیب
نقطه هر حرف بزیب ترین / مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات ز مستی پر / دار روی جراح دوم بخیه بر
هر غزلی دشنه عشاق کش / پیش که بکشند درون پرده پیا
اوج معانی نه بمقدار طبع / بلکه گذشته ز سموات سبع
دید چو این مثنوی بیش بها / تیز قلم کرد سر خویش را
هر یک ازین بیت که جنت وش است / شد خجل که چو جنت خوش است
چون سر خامه بسرش خم کنند / حیف بود زو که یکی کم کنند
من چو نکردم عددش از نخست / کم شد و سرمایه نماندش درست
گشت ضرورت که کنونش بعقد / بستم و دادم با میسان نقد
تا چو درین بنگری ای هوشمند / بیش و کمش بازشناسی که چند
پیشش سخن کن از فکر تیز / خوان تو قران نامه سعدین نیز

ورز عمل بازکشاے شمار / نهصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زبان گزین / آنکه بگردد رقمے کم ازین

زانکه خراشیده مردم بود / آه کسی کش سخنے گم بود

ایست مبارک سخنے نامه را / دوده ازین به نبود خامه را

خامهٔ من گرچه تراشش امکن است / زر و چه گهرها که تراشش من است

زاغ زبانی که بتقریر هاے / کبک روان به نبود زاغ پاے

هم ز نشتے خشک هنرم دهد / هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنے کز رقمش یافت داغ / طعمهٔ طوطیست بمنقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم / چیست ز معنی که نیامیختم

چندگهم بود بدل کین خیال / تازه کنم هر صفتے را جمال

بود در اندیشهٔ من چندگاه / کز دل داننده حکمت پناه

چند صفت گویم و آیش دهم / مجمع اوصاف خطابش دهم

باز تمام صفت هرچه هست / شرح دهم معرفت هرچه هست

بفگنم از جیب گهرها به پیش / تاجش خود سازم و دامان خویش

طرز سخن را روش نو دهم / سکهٔ این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندازه ز رسم کهن / پس روی پیش روان سخن

درنگرم تا چه در افشانده ام / تا بچه ترتیب سخن رانده ام

آنکه به بینم بهنر پیشتر / کوششم آن راه کنم بیشتر

آنچه بهنر هست بگیرم نکو / وانچه خرابیست نگیرم ازو

کحل بصر نو کنم از هر مداد / نور بصر نو کنم از هر سواد

اول ازانجا که برانگیزمش / برکشم آنگاه فرو ریزمش

سکه خود زین فن اندیشه رای — تا نه نشانم بنشیمن زپای

آنچه ز سر جوشش دل نقش بند — معنی نو بود و خیال بلند

موی بموی هنر آمیختم — پخته و سنجیده در آویختم

وصف نه زانگونه شد از دل برون — کان دگری را بدل آید کنون

زین پس اگر عمر بود چندگاه — کم بود آید بسپید و سیاه

رنگ زیادت ندهم خامه را — ساده ترین نقش کنم نامه را

کانچه همی شد بدلم خار خار — یافت درین گلشن رنگین نگار

گرچه بسی شد از پی چنین نامه — داد مرا گرمی هنگامه

گر نگویی که نکو کی کنند — هر چه منی آنچه تو گوئی کنند

نز پی آتش قلم سحر سنج — گر ز پی ابیات نشیمن ترنج

منکه نهادم ز سخن گنج پاک — گنج زر اندر نظرم چیست خاک

گر ندهم تاجور سربلند — در نتوان باز بدریا فکند

ور نه دهد زان خورم رایگان — رنجه نگردم چو ستم رایگان

یک چو ازین فن چو بدامان نهم — ده کنم آنرا و بصد تن دهم

شیرم و رنج از پی یاران برم — نی چو سگ خانه که تنها خورم

هر چه که پنهان کنی از محرمان — سنگ بمان باشد و گوهر بمان

مار که گنجش بود اندر مغاک — حاصل او چیست ازان گنج خاک

این همه شربت نه بدان کرده ام — کاب زر و پای کرم خورده ام

هر همه دانند که چندین گهر — کس نفشاند بدو سه بدره زر

ور دهدم گنج فریدون و جم — بدره یک حرف بود بلکه کم

کامم ازین نامه عنوان کشای — نام بلند است که ماند بجای

گنجه درین‌ست چو بشنید کسی / یاد کند از من مسکین بسی

گفتنی را که بهم آمیختم / شعبدهٔ تازه درو ریختم

مور شدم بر شکر خویش و بس / در نزدم دست بحلوای کس

گرچه در چیده بسی دیده‌ام / مهره بچین کز گهری چیده‌ام

نیست ز کس لؤلوی لالای من / ژرف ببین رشتهٔ دریای من

تکیهٔ من گوهر کان من است / زان کسی نیست از آن من است

دزد نه‌ام خانهٔ هر دیگری / خانه گشاده نزد در دیگری

مایهٔ هر دزد که در عالم است / گرچه فزونست بقیمت کم است

هرچه که از دل در مکنون کشم / زیرکی آن نیست که بیرون کشم

زانکه نگه میکنم از هر کران / ایمنیم نیست که غارتگران

قلب زنی چند بهر گوشه هست / کز زر من پاره دهندم بدست

نقب زده گنج نهان مرا / مرغ شده ریزه خوان مرا

دزد متاع من و با من بجوش / شان بزبان آوری و من خموش

خانهٔ فکرم همه روشن کنند / جستن جستنی هم از من کنند

نقد مرا پیش من آرند دست / من کنم احسنت کز آن شماست

شرم ندارند و نخوانند کرم / با من ازین هیچ نگویم ز شرم

طرفه که شان نزد من از شرم پاک / صاحب کالا منم از شرم ناک

باد گشایند خیالی که هست / در چه گشایند ندانند بست

پرده‌فشان گرچه رد است و دهد / سستی هر بیت گواهی دهد

آنکه درین گنج نهان جوهر است / باز شناسد که گهر زان کیست

ورنه که فتند ز افسر شاه جهان / سفله اگر یافت نماند نهان

کی شود این پایه ازان کسے | گنج نگنجد بدهان کسے

خود ز لب نبود این زلال | کیست که اینجا برساند خیال

جلوه گر من که رخ آراسته است | جلوه کنان پیش تو برخاسته است

دیده نگر از نقص ثنا دانشش | عاریتی نیست به پیرایشش

زیور نو کرده نگار چنین | نغز بود دیدن یار چنین

لیک تماشا که گر از لطف و خیال | هدیه او شرط بود در جمال

پیش تو نیک و نگو بد ز پس | هدیه این وحی همین است و بس

ور چه ترا گفتن بد فن بود | آن بد تو نیکوی من بود

آنکه منقصت این خیال من اند | جمله گواهان کمال من اند

بی هنر آید همه را گفت و لیس | بی هنر ار نکته بیابد و بس

در سخن افتد همه را پیچ پیچ | آن سخنی نیست همه گو هیچ هیچ

چون شکنی لازم صورت بود | نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه درآورد سخن آوازه‌اش | زخم زبان بر وی نامده بیش

هر گل رخسار که رسد زین خزان | نی خوشی ازان گردم وی ریخته است

هر چه ستایش کنندم مرد هوش | گر همه بود مدحت نیایم بگوش

زانکه چو زین فن نظر و رای فهم | ترسم ازین مرتبه دور افتم

چرب زبانی نبود سودمند | طفل بود کش نفریبی به قند

آنکه شناسنده این گوهر است | گر همه نفرین کنندم در خور است

وانکه ز تقلید نشسته اندرین | نشنوم ار خود کنندم آفرین

مردم دانا که بود نیک خوی | نیک شنو گفته بد از وی مجو

واندهم به بدگفت گرفتست خو | نیک مگو بد که نیاید ازو

بد نتوان گفت نکو را چو نیست / یا بد و یا نیک وزان از دو نیست

هست اگر سکه نیکوییش / نیک نگویید چو بد گوییش

ور بدی خال بود بر خدش / خود نتواند که بپوشد بدش

گیر که پوشی همه عیبش به زور / چند تواند نهان چشم کور

بار کسی را که حسد ره زند / زخمه درین پرده نه یکی ده زند

گر به مثل صد هنر آرم ز غیب / هیچ نگاهی نکنند جز به عیب

صد سخنم راست نگیرد به هیچ / یک رقمم کژ کنند انگشت پیچ

گر به ازین نیست گهر سفتنش / عیب بود عیب کسان گفتنش

ور کم ازین پایه رسیدش ز غیب / طفل ره است از طفلان چه عیب

از هنر خود همه کس دم زند / آنکه کم است او همه را کم زند

جوهر هر مرد که در عالم است / کم زدن او ز نسل حائض کم است

کم نزند مرد کسی را و لیک / به همه جا به بود و نیک نیک

من بد کس ناورم اندر زبان / وانچه بود راست ندارم نهان

چونکه جهان پر خسیس است و خس / روی تهی نایدم از هیچکس

گرمی دل نیست چو حاصل مرا / سرد شد از آب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوه به تنگی شوم / بی غرض آماج خدنگی شوم

نام گدای کنم اسکندری / خلعت عیسی فکنم بر خری

محتشمانند درین روزگار / مس زر اندوده ناقص عیار

کوردل از دولت و کوته نظر / دولتشان از دلشان کورتر

گوش گرانی همه ناموس جوی / سفله وش و دون صفت و تندخوی

لازمشان گشته ز نقصان هوش / کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم و رستم شده در جای لاف — چون سخن جائی که بجود و مصاف
بی کرمی نام فروشی کنند — بی گهری مرتبه کوشی کنند
خورده بید روبش نیارند پیش — پیش رسانند بد انجا که بیش
شاخ گلی تحفه مرا در کنند — گرد پی باغیش تقاضا کنند
گر مگسی باشد و شاخ انگبین — سر که دهند و طلبند انگبین
بیش ستانند و دهند اندکی — تا ندهد بدره ندهندت یکی
گر برسانند مثل بر گدای — یک درمی وه طلبند از خدای
بر در سرمایهٔ خود مدخلی — بدرهٔ دینار ز صاحبدلی
گفت که سبز پر و عطای بکن — تا شودم پیش دعای بکن
پیر بگفتش که چو پیشت هواست — اینچه که کم میکنی از خود خطاست
گفت بدو منعم سود آزمای — کانچه دهم سود بجویم بجای
مرغ پذیرندهٔ بیجاپ خورد — بدره بدو داد که ای نیکمرد
باز پذیر این ز چو من مفلسی — زانکه تو مفلس تری از من بسی
چون همه میل تو به بیشی در است — این کم تو هم بتو اولیتر است
آنکه ندارد صفت مردمی — نیست بر آدمیان آدمی
خاصه کسانیکه بهمت کمند — ظن نبرم کز نسب آدمند
این سخن چند که بیجاست — شاعری نیست همه راست نیست
گرچه چنین راست نباید نهفت — راست کسی نیست که تواندش گفت
لیک بخواهش چو مرا نیست راه — جز بخدا یا بدر پادشاه
بر چه بگفتم ز کسم باک نیست — زهر بخوردم غم تریاک نیست
نیست اندازم ازین پس براز — گر دو رشته نیز کشم بی نیاز

پشت بخویم نه پناهی زکس | چون بخداوند کنم روی و بس
تا بطمع سر در سیم زرنے | ننگ خسیسان بکشد چون منی
خسروی بگذر ازین گفتگوی | نیکی و خویش و بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیدن تهیست | از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان | بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن | صورت خود قبله خود ساختن
زین دو سه اوراق مزخرف نورد | چند توان نازش بیهوده کرد
تا سخن از مایه بی پایگان | بانگ برآری چه فرو مایگان
چون جرس چند تهیان سینه | خشک زبانی و میان تهی
کام جلاجل که بدان تنگیست | بانگ نفیرش ز سبک سنگیست
روز جوانی بره آورد پای | وز تو نرفت این فن اندیشه زای
نامه هستی بسوادی گذشت | عمر به بیهوده ببادی گذشت
شد همه عمرت بشمار چنین | وه که چنین عمری و کار چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست | زان همه چیزت بدنیا بد بدست
سوخت دلت زین قلم دوده فام | پخته شدی در پی سودای خام
سیر بری باز نبرد ای دریغ | راه بجایی نسپردی دریغ
زانچه نگفتی بخطای صواب | چون ز تو پرسند چگویی جواب
از پی نامی که مبادش امید | نامه سیه کردی و دیده سفید
گر چه شد آوازه بچرخ کبود | چون تو شدی نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند | نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست | سلسله گردن فردای تست

چند تویی در پی این ترّهات — چند بغفلت گذرانی حیات

گیر که نظمت سخن از در کند — پس بدر دغی چه تفاخر کند

یک هنر اندر دلت ارد فروغ — راست بگویم که نگویی دروغ

حاصل تزویر مکر و کاستیست — رستن مرد از سبب راستیست

راستی آور که دروغت بسی است — هر که چنین نیست چگویی کسی است

تا بود اندر فن شعرت هوس — جز بدروغت نبرد نام کس

پای ازین دائره یکسو بنه — پشت بدو کن بخدا روی نه

هیچ خبرداری از اندیشه — کاوردت باز بهر پیشه

هیچ نگویی بکس از همدمان — هیچ نگنجد بدلت جز همان

از همه جا دل بگران داشته — همت دل جمله بران داشته

بسکه دلت گردد از اندیشه خون — تا سخنی باز دل آری برون

چون نگری حاصل چندین گزند — بیهوده باشد و ناسودمند

اینقدر اندیشه خاطر زدای — گر شودت صرف بیاد خدای

گر چه نه در عالم رازت برد — باری ازین بیهوده بازت خرد

جان و دل غایب تو او حضور — دور نباشد که نباشند دور

نیست که آنجا شد و کاری نیافت — نیست که آن ورزد و باری نیافت

صدق درین مرحله یار تو نیست — بگذر ازین کار که کار تو نیست

هست چو در سکه پیرانت ردی — ترک هوسهای جوانان بگوی

شعر چو باد است نه باد بهار — باد خزانی که بر آرد غبار

منع کن از آن باد که گرد آورد — و آخر کارت دم سرد آورد

پیشه خموشی کن و دمساز شو — بلبل باغ آمده باز شو

ور هوس شنویست در دل است ... حل کنم این بر تو که بس مشکل است
دُرّ روشنی کز تو نیاید مرو ... گفت بدم مشنو و نیکو شنو
نظم نظامی بلطافت چو دُر ... وز دُر او سر بسر آفاق پر
پیش تو کم مایه و بسیار لاف ... در شمری چهره خویش از گزاف
چیست در آن نظم که همچنیش باز ... تا چه بگفتست که گوییش باز
پخته ازو شد چو معانی تمام ... خام بود پختن سودای خام
زینت او خیالی که ترا گشته است ... جستن آن تا به خیالی کژ است
بگذر ازین خانه که جای تو نیست ... وین ره باریک بپای تو نیست
کالبدی داری و جان اندر وست ... هر چه تو داری همه از آن اندر وست
تا بود این سکه بعالم درست ... بر تن تو کی بود این شقه چست
به که درین جنبش طبع آزمای ... سر ننهی اول و آنگاه پای
گفته او را شنو و گوش باش ... گفت مرا بشنو و خاموش باش
سحر و رایی که در و دیده اند ... خامشی خویش پسندیده اند
مثنوی او راست ثنای بگوی ... بشنوش از دور و دعایی بگوی
زین همه انصاف تو گر دور نیست ... گر تو نه بینی دگری کور نیست
گر تو بدی این نمط جان نواز ... بو که دلم را بتو بودی نیاز
لیک چو سرها همه زان بوحوشست ... عود تو آنجا علف آتش است
تا بود آوازه قمری بباغ ... کس ننهد گوش بآواز زاغ
آنکه چشیدست می خوشگوار ... دُرد کشد درد سر آرد خمار
در هوست می نگذارد عنان ... می کشدت دل بخیال چنان
کوشش آن کن که درین راه تنگ ... زان گل تر بوی دهندت نه رنگ

از پی فتنش بتجد آرزوی — لیک عنایت ز بزرگان بجوی

رنج بنه بر دل گویای خویش — لیک مدد جوی ز گویای خویش

سوز سخن را نه بجای طلب — بهر سخنگیش هم ز نظامی طلب

سوز نکاف خس و خاکستر است — چاشنی سوختگان دیگر است

لیک اگر بر زمن آری بگوش — مصلحت آنست که مانی خموش

چل شد و در جهت اندر گذشت — پیش بین پیش که انسی نشست

نوبت توبه است گرانی مکن — روی به پیری نه جوانی مکن

فرصت عزلت باد جوانی دهد — وز خوشی طبع نشانی دهد

تن زبان هم که کسان گفته اند — هر چه تو گوئی همه زان گفته اند

نوبت سعدی که میاد اکهن — شرم نداری که بگوئی سخن

ترک هوس گیر دری پیش گیر — ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن کن آن ساز گزین گوشگاه — چون بروی توشه بجوئی براه

تا که بعزلت نه نشانند نیز — پیشتر از مرگ بعزلت گریز

چند کنی خواب درین ره گذر — خوابگهت هست بجای دگر

یک نفسی نیز زمین دار هوش — بنگر پوشیده دبیر خود مپوش

هستی هست جهان را چنان — کامده را تافت ز رفتن عنان

تا که ازین خانه سفر کردنی است — شربت از جام اجل خوردنی است

گرچه کسی زنده نماند بسی — زنده جاوید نماند کسی

خاک بسی خورده تن پاک را — سیر نکردست کسی خاک را

جان بشتاب و دل اسیر هوس — غفلت ازین بیش نکردست کس

عمر چنین آدمی بی خبر — باد و بسر کرده که خاکش بسر

از شیمه بیداری ما خفتن است | تا بدان باز پی ز رفتن است

رفته‌ای تا چشم ازین راه دور | ورچه ظلمت [illegible] بصیرتی نور

[illegible] کشد | وای [illegible] طمع از [illegible]

[illegible] بر قدر | چون گذر [illegible] روان [illegible]

[illegible] گل [illegible] است | کاسه [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | از [illegible] چه [illegible]

[illegible] | نعمتهم [illegible] انگه بخور

[illegible] هوشیار | ورنه [illegible] مشو گو مباش

[illegible] باش [illegible] فرخ | کان [illegible] از باغ [illegible] شاخ

هرچه [illegible] بیش خور و کم خور | ور [illegible] بخور

وانچه [illegible] زان [illegible] | [illegible] که [illegible] است

وانچه قضا نیست بدان یافتن | گرچه بکوشی نتوان یافتن

ورچه [illegible] | روزی از آن بیش [illegible]

[illegible] | زانکه بخواهش نتوان یافت [illegible]

[illegible] سر [illegible] | کم خوری و بیش نهی بهر خورد

[illegible] آن [illegible] | جان [illegible] طلب [illegible]

[illegible] | [illegible] مخواه از کسی

[illegible] | نیست [illegible] فریبنده تر

زان که همه در پی این خاک رفت | پاکی آنکس که ازین پاک رفت

[illegible] فته بر [illegible] خاک زرد | مردی آنکس که غرورش نخورد

این گل رنگین که فریبای است | هر که فریبش نخورد عاقل است

عقل کسی راست اگر هوش گشت | آمد از آن گوشه که اندر گذشت
تا طمع ای سید زین خراس | دل مفکن از پی گندم در آس
حرص چو آنکس که بدیشان کند | مرد نه آن کز پی از نشان کند
آنکه بیشش بقناعت در است | حرص چو از فرض زنش بهتر است
کان بقدر لذت کاهش دهد | وین بطمع قیمت کاهش دهد
هر چه ز اندازه خورد نوش او چو است | گر ز درش اندره بهر زه رواست
مور که بر سقف دود بی هراس | پاش بلغزد چو درافتد ز طاس
ناکس اگر چو سپهر است بیش | بهره فزون از شکم نیست بیش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار | تا نشوی چون بخیلان شرمسار
دست مکش هیچ که روزی بتست | روزی از او خواه که روزی ده است
گر سیه زاغی که درین تنگناست | [illegible] ملک بطلب نه از خدای
گر بودت صدق که روزی تو است | مست [illegible] چشمی پیش تو است
غره بسبز و سیه سلطان مشو | بلبل باغی مگس خوان مشو
هست وی از خرمن هستی خسی | تا تو [illegible]
گرچه سرو بلبل بستان بلند | [illegible]
چند کشی پیش ملک دست پیش | [illegible]
گرد کنی هر چه بیشماست کشتی | [illegible]
تشنه آبی دو نان مخواه | خوردن [illegible]
دل بقناعت نه و خورسند باش | [illegible] باش
خور کن و ناشتا [illegible] خویش | از پیت [illegible] آب خویش
دل منه و غم چو جو دونان بنیش | [illegible] دونان بکش

اهل هنر از گرد جهان بس که نیست … ترک همه با نگیر و جهان قرآن گریست

گوشه نشینی به خیالت بوند … بر سر همه مناهج جهالت بوند

راه طلب در روش سگان … تا رهی از کین مکن مردمان

بوم پریشانه از آن شد به باغ … تا نکشد رنج لگدکوب زاغ

در که شهان در صدف آبی است … بیش بها از پی کم یابی است

گل که به قدرش همه عالم بهاست … در همه جا روید از آن کم بهاست

چینه چو بیچاره تو بهر کسی … زر و گنه روی ز بهر خسی

باز سفیدی به هوا کن شکار … زاغ نه در جیفه بگیرکس گزار

چون سر بیدی طمع از ناکسان … صرف مکن گوهر خود با خسان

مردمی نیست چو در چشم کس … چشم نگهدار ز آسیب خس

گل نبیچی آنگاه ستوران مبر … آیینه در مجلس کوران مبر

لیکن از آنجا که طمع خوی تست … ملک قناعت نه بباز و مپیچ

از تن کاهل نتوان شست داغ … پر چو هل نشود پر زاغ

بیهده با تو جدلی میکنم … در نگشائی تو وسلی میزنم

هر چه و میدم تو دودی نداشت … پند بسی دادم و سودی نداشت

چو نشنیدی تو جدا کی از کار خویش … من مروم بر سر گفتار خویش

این سخن چند که از بهر سمع … طبع پراکنده من کرد جمع

فکر بسی داد و جگر کاهیم … عمر بسی رفت بگمراهیم

بو که شهر گرمی هنگامه … یاد کند مردم ز چنین نامه

هر که بسی هست شکر نیستش … جز صفت چیز دگر نیستش

چون سخن از لطف نشانی نداشت … کالبد صورت جانی نداشت

وصف پراگنده فرو رانده ام | کز غرض قصه فرو مانده ام
خال تکلف ز دلش بر جبال | نغز نماید مگر اندر خیال
دیو چو پا یافته ره در بهشت | بستن پیرایه ناید بهشت
هیچ چنان نیست که بنهفته ام | کانچه بگویند همه گفته ام
چون ستم اندر قلب کان خویش | معترف عجز بزبان خویش
هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند از ره بینش در آن
عیب بگیری نیست که جویند بار | چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند | ورنه چنان نیست که گرگی کنند
بار خدایا من غافل ببرار | این ورق ساده که بستم طراز
گر همه کار من رجال من است | عاقبت الامر وبال من است
هر چه درو شد رقم از خوب و زشت | این همه تقدیر تو بر من نوشت
عفو کن آنرا که رضای تو نیست | توبه ده از هر چه برای تو نیست
چون کرمت هست بجرمم چه باک | تیره شد از بحر بیک مشت خاک
گیر که سفتم در ناسفتنی | یا سخنی بود که ناگفتنی
چون در تو شد ... تا چه حسن | هم تو کنی ورد دل اهل یقین
عیب شناسان بکمین من اند | سهل هزاران جمله بکین من اند
تو بکرم عیب من عیب کوش | در نظر عیب شناسان بپوش
هر مرا انصاف به چشم سیاسی | تا کس من آگاه بر ایشان شناسی
داغ قبولی بکش اندر سرش | تا کشند از خود ان ابر شرش
بو که بر آرد بچنین نامه نام | بر در شه ... من والسلام
در نظر شاه مبادا کمین | این غزلم ختم برین شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام ما کالبد سوی جانان که می برد
این خط پر ز مهر بدلبر که میدهد | وین قصه پر از غم هجران که می برد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست | پر خون ز دست هجر بجانان که می برد
ما هم شرط بندگیش با نیاز و شوق | این بندگی بحضرت ایشان که می برد
زین نامه سید چون دل و جان این فراق | گشته شدیم قصه بسلطان که می برد
گفتیم ما و گفت که دیوانه گشته | اندوه و سوز پیش ما جانان که می برد
جانان مرا بهجر تو بیهوشی که [illegible] | غم می برد ولی غم هجران که می برد
گفتی نگاه دار بفرمان خویش دل | دارم ولی بگو که بفرمان که می برد
دردا که دل خسرو بیچاره می برد | واگاه نه که دین و دل آن که می برد

بشنو سخن ختم قبولی که خدایش داد
تا ابد باقی باد و مباش پایان

خاتمه

سجده ریز پیشانی قلم عطارد رقم حمد جامع المتفرقین است که اتصال [illegible] و نون را مفتح آثار نامتناهی گردانیده بعرصه شهود رسانیده و نغمه سرای عندلیب ناطقه نعت سرو گلستانی است که در بستان مصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بو ندمیده صلوات الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب [illegible] مسمی به قران السعدین تصنیف لطیف خسرو ملک معانی حضرت امیر خسرو قدس سره السامی در مطبع فیض منبع [illegible] باهتمام [illegible] صاحب سلمه الله [illegible] ماه جمادی الاخری سنه ۱۳۰۳ هجری مطابق اپریل ۱۸۸۶ ع طبع گردید

دیوان ظہیر فاریابی ۔ تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی
دیوان صائب کامل ۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی ۔
ایضاً ۔ انتخاب دیوان ۔
دیوان حافظ ۔ محشی خوشخط از انکشافات طبع روشن
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
ایضاً ۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط ۔
شرح دیوان حافظ ۔ حامل معانی و مصطلحات صوفیہ از
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع ۔
دیوان شمس تبریز ۔ مشہور کلام از روشنی طبع
ولی نادر زاد محمد بن ملکداد معروف بہ شمس تبریز ۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی ۔
دیوان حضرت احمد جام ۔ شندہ پیل سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی ۔ یہ دیوان نایاب
محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا اور طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم ۔ پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا دیوان ہے
دیوان مصحفی ۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع
مصحفی منشی و جو نادر واقف کلام بیت الغسا کہتی ہیں ...
دیوان غنی ۔ یعنی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری ۔
دیوان مہتاب ۔ از مضمون نازک فکر منشی مہتاب رائے
کشمیری واستویہ رئیس گنڑہ ۔
دیوان موزون ۔ از خوش فکری عالیجناب
راجہ رام نراین منشی واستویہ کھتری ۔
دیوان ناصر علی ۔ شاعر نامور کا کلام ۔
چہار عنصر ۔ یعنی دیوان مرزا عبد القادر بیدل اعلیٰ بیان

اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے
دیوان کشفی ۔ از جلوہ خیال بلند عمدہ منشی سلامت اللہ ۔
دیوان ہلالی ۔ کلام اہل زبان ۔
خیال بیخودی ۔ دیوان منشی بیشل سنگھ بنارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم ۔ کلام سرگروہ شعرا نامی مولانا قاسم دیوانہ ۔
دیوان رند ۔ فارسی غزلیات مفید یادگاری سید بیان ۔
رباعیات عمر خیام ۔ محشی یہ رباعیات مشہور و اور ہیں
اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سند ہی ہیں ۔
اختراع جدید ۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہے ۔ از
جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد ۔
قصائد مدحیہ نظام ۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان ۔
قصائد ہفتخوان ۔ مصنفہ مولوی عبد الاحد ۔
قصائد پرفوائد ۔ مصنفہ منشی نتھن لال بہجت تخلص ۔
قصائد عرفی ۔ محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی
قصائد بدر چاچ ۔ محشی مع فرہنگ مصطلحات ۔
ساقی نامہ ظہوری ۔ محشی ۔

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان ۔ نتیجہ طبع شاعر نامی
بلند مرتبہ سید انشاء اللہ خان انشا تخلص کا ہے کہ عہد نواب
سعادت علیخان میں بڑے مقرب نواب تھے ۔
کلیات ناسخ ۔ عمدہ کلیات جس میں نادر رسالہ (فوائد)
شامل ہیں ۔
۱ ۔ شاہد عشرت ۲ ۔ سخن شعرا ۳ ۔ اشعار ناسخ ۔
۴ ۔ مرغوب دل ۵ ۔ دفتر بے مثال ۶ ۔ گنج تواریخ

۷ - شہر آشوب ۸ - قند پارسی ۹ - زبان ریختہ
۱۰ - قطعۂ منتخب - از جلوہ گری طبع وقاد مولوی
عبد الغفور خان بہادر - اور اس کلیات کے ہر ایک
رسائل علحدہ علحدہ بھی ہیں -

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دواوین
و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا استاد الکلام

کلیات نظیر - اکبر آبادی -

کلیات تراب - مجموعہ جسمین چند کتابیں ہیں -
۱ - دیوان ۲ - مثنوی عاشق معشوق ۳ - شہر آشوب ۴ - شجرۂ ذریہ

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت -

کلیات ناسخ - مجموعہ دیوان مع اور حاشیہ پر نتیجہ بلندی فکر
شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی -

کلیات آتش - طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی معاصر ناسخ -

کلیات نظام - کلام سخنور خوش فکر نواب محمد یار علیخان بہادر

کلیات تسلیم - جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری
زبان اور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی

کلیات میر تقی - استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد
نظر ثانی مکرر چھپا -

کلیات ظفر - کلام الملک ملک الکلام چار جلد میں -
۱ - جلد اول و دوم یکجائی -
۲ - جلد سوم و چہارم یکجائی -

کلیات مومن خان - جدید الطبع -

بہارستان سخن - اسمیں تین استادوں کا کلام ہے
مطرح و مقفائیہ غزلیں - ۱ - شیخ امام بخش ناسخ - ۲ -

خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - سید محمد خان آباد - ہر سے ہر ایک
مجموعہ ہر ایک استاد کے نزدیک ہے ہر ایک کا آپ نے مکرر ترجمہ بلا ضرورت کیا ہے

دیوان گویا - از طبعزاد شاعر نامدار فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر تخلص وزیر یہ استاد نازک خیالی -

دیوان رند - مسمی بہ گلدستۂ عشق کلام نواب سید محمد خان رند
شاگرد خواجہ حیدر علی آتش -

دیوان فدا - از نتیجۂ فکر طبع وقاد مولوی ...
وکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام سخنور شیدائے آتش و ناسخ منور خان
صاحب غافل -

دیوان ذوق - از نتیجۂ فکر سخن گو عالی خیال شیخ
ابراہیم علی ذوق -

دیوان بہار عرب - در مدح خاتم الرسالت مولفہ منشی
محمد نذیر مصطفی آبادی -

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع مدح
محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی خان بریلوی -

ایضاً - نعت سرور ہی غزلیات تمام ردیفونکی محامد
خاتم المرسلین ہیں از بہار تمانے طبع بلند منشی غلام سرور ...

دیوان ہنجار سالک - عمدہ کلام از ... مرزا
قربان علی بیگ سالک -

دیوان نیاز - از روشنی صافی طبع نازک پسند شاہ
نیاز احمد بریلوی نیاز -

دیوان شہید - مصنفہ کرامت علی خان شہید تخلص

دیوان امیر - مسمی بمرآۃ الغیب از منشی امیر احمد امیر تخلص -

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.